

یعون شہنشاہِ حال و سآل این کتابے مثالِ اعنی

مثنوی قدسی مشہدی

تصنیف علامہ عصر استاد الشعرا اعجاز کلام حضرت حاجی محمد خان
قدسی مشہدی مورع الطاف دربار فلک اقتدار علیہ حضرت
عبدالشہاب الدین شاہچہرمان غازی ابن علیہ حضرت
محمد نور الدین جہانگیر غازی ابن علیہ حضرت محمد جلال الدین
اکبر غازی شہنشاہ ہندوستان رضی اللہ تعالیٰ عنہم در سالہ ہجری

لبسی و صرف مال خادم اہل کمال

حکیم نیاز علی بن سوداگر تاجر کتب مالک مطبع افغانی

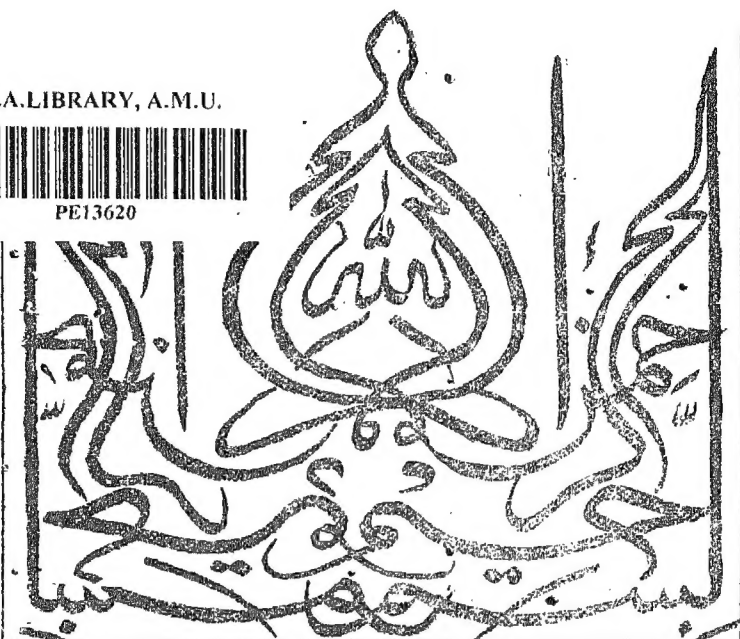
شہر امرتسر ملک پنجاب

در سال ۱۳۲۲ھ ہجری

در مطبع افغانی امرتسر مطبوع و مقبول صاحب لایق شد

فہرست مضامین مثنوی قدسی شہیدی

صفحہ	مضامین	صفحہ	مضامین
۹۹	فترحات شہزادہ اورنگ زیب در دکن	۳	حمد الہی و مدح شاہجہان و مناجات
۱۰۹	جنگ عظیم اورنگ زیب و فتح و قتل راجہ	۸	نعت محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
۱۱۴	سندیلہ - - - - -	۸	حالات دردناک مصنف رحمت اللہ علیہ
۱۲۱	حالات شکلات راہ سائے ملک کشمیر	۱۰	تقریب شعر و شوق مصنف بہ اوصاف باغ و بہار
۱۲۳	رد و نق افزوی شاہجہان در کشمیر	۱۰	گلشن - - - - -
۱۲۹	تقریب ملک کشمیر و اوصاف آن	۱۲	حالات پیری مصنف و نوجوانی راواز الطاف
۱۳۱	تقریب باغ و بہار و پسند گیر کشمیر	۱۴	شاہجہان - - - - -
۱۳۳	اوصاف یازدہ باغات و باغ جہان آرا کے	۱۶	ذمت بخل و اوصاف آزادی عشق
۱۳۵	تقریب باغ فتح بخش در کشمیر	۱۶	ذمت مدح خسان و فوائد جہان آستان ذمت
۱۳۷	تقریب باغ فیض بخش کشمیر	۱۹	شعرائے طالع - - - - -
۱۳۹	تقریب باغ شاہزادہ - - - - -	۲۲	تقریب خیائے اہل حسن و ذکر ایران و دکن
۱۴۱	تقریب باغ نشاط - - - - -	۲۲	قصہ بہر نغمہ شیر شدہ و بت پرست تارک دنیا و توکل
۱۴۳	تقریب باغ صادق آباد - - - - -	۲۶	علمت و فتوحات صاحب قرآن امیر تیمور
۱۴۵	تقریب باغ نسیم در عیش آباد	۳۳	جنگ امیر تیمور و فتح امیر تیمور
۱۴۷	تقریب نور باغ - - - - -	۳۶	جنگ بابر بابر ابراہیم لغمان و فتح بابر ہندوستان
۱۴۹	تقریب باغ بھر آرا برب وریا - - -	۵۵	تاجست نور الدین جہانگیر و فتوحی اکبر بادشاہ
۱۵۱	تقریب باغ بیگم آباد - - - - -	۵۸	بیت نامہ ذمت شاہجہان تا امیر تیمور
۱۵۳	تقریب باغ آصف آباد - - - - -	۶۲	اخلاق حسنہ و شیر انگلی شاہجہان
۱۵۵	تقریب چشمہ در ناگ در کشمیر	۶۶	چشم کد فدا فی شاہجہان با و تر صف فلان
۱۵۷	تقریب چشمہ اچول در کشمیر	۷۳	فتوحات شاہجہان و حصول تخت
۱۵۹	تقریب تالاب معاف پور در کوہ کشمیر	۸۴	آمدن شہزادہ - - - - -
۱۶۱	تقریب تالاب معاف پور در کوہ کشمیر	۹۰	شاہجہان - - - - -
۱۶۳	تقریب تالاب معاف پور در کوہ کشمیر	۹۰	چشم مجلس شاہجہان بقام اکبر آباد



مجموعہ الہی مدح شاہ جہان مناجات

مراستہ رازی دہ صاحب کلامان
 جهان رازینیت از پشایہ جهان داد
 قباۓ معذرت پر تافتش و دخت
 ز حملش کوہ را بے بصرہ نگذاشت
 بتسلیمش فلک را پشت خشم کرد
 بفقوش کرد عصیان را حوالہ
 کفش را دشمن بیادگان کرد
 بہر خطبہ اش نیز برازخت

بنام پادشاہ پادشاہان
 خداوندے کہ زیب کن فلکان داد
 چراغ سلطنت از رویش افروخت
 ز قدرش تصر کردون را برا فراشت
 بعباش ملک را رشک ارم کرد
 ز خوانش داد روژی را نوالہ
 بقا را باعطایش توانان کرد
 ممکن را بہر نامش نامور ساخت

زرد از بهر بقای حساب و دانی
 ز جانش گونه را پا بر زمین دوخت
 بهمدش عاقبت را جامه نو کرد
 و از انصافش جهان را کرد مهر
 بدستش داد نسبت بحر و کان را
 ز لطفش قطره را در بحر دور کرد
 ز ایامش طرب را کرد موجود
 بلطفش کرد شاهان را سر ازاز
 نمکش ای تو نسیق در شست
 ز تختش سخت را ز خندگی داد
 ز خلقش حکمت از پایه بخشید
 قسم را بست بر خاک درش پانجه
 گرم را بست از دستش کرچست
 و از لطفش سیاه عیش گیشاد
 ستم را کرد در عهدش چنان پاک
 بلطفش کرد محکم لطف را پشت
 کریمش کرد و عالم را نوا داد
 گران آید بگشایش گل گر آواز
 پیراست از نامه مسند استخوانم

بنامش سکه صاحب قدرانی
 ز غمش برق را تفسیر آموخت
 به نسیان فتنه را صد جاگرد کرد
 حوادث را ز ملکش خیمه زد دور
 تپی کرد از تهیدستی جهان را
 محیط آذر را پیسانه پیر کرد
 بدورانش طلب را کرد مقصود
 بیابوش سر از ساخت ممتاز
 بدستش داد شرح و عدل را دست
 بقا را نه بقایش زندگی داد
 ز مدتش ملک را پیرایه بخشید
 بهما را داد زیر سایه اش بای
 ستم را ز آب شمشیرش در شست
 ز خلقش بوئے گل را قیمته داد
 که در دشت فراموشی بود خاک
 ز برق تیغ قهرش تهر را گشت
 رحیمش خواند و عصیان را صلاداد
 بخاموشی شود با غنچه دسانه
 مکن خاموش چون سوسن زبانم

ز وصف گل گردان بے نصیبم
 و لم از جملوه آن سرو گن شاد
 نسیم سنبه زن در مشامم
 جهان را با وجودش داد مایه
 مسلم ساختش در پادشاهی
 آلهی چون نهانش خود نشاندهی
 بدولت در جهانش کامران دار
 چو داد می سایه ذات قرارش
 آلهی بلبل این بوستانم
 درین گلشن که هم گل هست و هم خار
 ثنائی گل نیاید گرز دستم
 شگفتن گرنیا موزو زمین گگل
 بنام دولتش تخم بقا کشت
 ز دستش سحر و کان را منفصل کرد
 زبان خنجرش را کرد گویا
 میانش را بقاعی جاودان داد
 ز دحش کرد پر مژده سخن را
 زبان را کرد معمور دعائیش
 مجدش داد گویای بیان را

بلند آوازه کن چون عسل نسیم
 که از قید لعل گروم آزاد
 که حبه آتشگی باشد حرامم
 بذات خویش پیوستش چو سایه
 مطیعیش کرد از مسه قنای
 جهان را زو بجام دل رساندی
 بهار دولتش را بے خزان دار
 چو ذات خویش پامینده دارش
 نمکن عاجز ز وصف گل ز باغم
 مرا هم جامے ده یک آشیان دار
 سزاوار دوعای خار هستم
 پریشانی دهم تعلیم بلبل
 برای دشمنش تمارین زشت
 بدینیش خون دشمن را بجل کرد
 بزرگ آیه آقا قتمنا
 ز دولت آنچه بایستش به آن داد
 که نگذارد زبان حسالی دهن را
 سخن را ساخت مرز و دانشش
 شبانش آفرید آنگه زبان را

کنند بر خلق تا خطا هر وقتارش
بر صفش ز در تقسم پر در مکنون
صدف را از تنائیش پر گهر ساخت
میرد سبز چشم ساز روشن
چراغان کن ز روی غنچه باغم
زال از ابر فیض بر گلیم ریز
بگوش گل رسان گفتار لغزم
بهاست سر و کلکم را عطا کن
خزان را دور دار از لاله زارم
از ان شاخ گلیم گلشن کن آغوش
چو گلبرگ از صبا بال و پر ده
چو کردی از ازل گلشن پیوستم
ز سنبل ده به گیسوی سحرانم
در وصف چمن بکشا برویم
اثر در گوش دل ده یاریم را
کند چون عشوه چشمت باکم
مکن آوازه از قیسم سیندا
مرا چون بید بخون سازشیدا
ز چاک سینده من غنچه بکسل

بپزدان می بر دسائے دوبارش
ز وزش طبع ما را گرد موزون
جهان را با وجودش مختصر ساخت
سر شکم از مرزبگن بدامن
بیک فانوس پر کن صد چهرانم
سخن چون سبزه از خاکم برانگیزد
ز بو سحر کن چون غنچه منورم
بلندی را بفرم ششماکن
تو فکر کن ز حسان بهارم
که گل چسبم چو گلبن از بردوش
ز برگ گل چو شبنم بستم ده
گل گلشن ستانی ده بدستم
وزان گیسوی سطر کن دمانم
کز د جز حرف گل و سنبل نگویم
هزار کن چو بسیل منبسم را
سازی غیب ز رنگس دان ز خاکم
که چون قنبری کنم با طوق پروان
بگلشن دل تسلی کن ز صحر
بر آور غنچه دارم حرف از دل

<p> بجز حد خویشم آشنا کن درین بستان سراگر یاریم صفاتی باغبانم گر کلمات ز مزرگان نرم در جوئے کن آب ز پیر و از هوس بشکن پریم را گل زینا بوسه بستانم کن کرامت و ما غم را از حساب نبین تر کن مرا فیض تو در کار است در کار می عرفان خویشم در گلو کن بداد آئینه چون طوطی برویم پیشانی ترکین از کیسوی سروم ز بهر گویهرم گذار دل سرد ز کلیم آن صلوات ده رقم را ز دسوزی بر انگیسند از خروشم مرا در سوختن دارا چمنان خوش خویم بر صرف رنگین چند افسون ز آب چشمه بزرگین سببیم درین گلشن چمنان کن روشناسم نمک دارد دمناس حسن دغسم </p>	<p> ز بانم را شن گوی شن کن ز صنعت ره بصنعت گار یایم فروستم بر جمال بالغ صلوات مکش در دیده اشکم را چو سیاه بہوا خواو محبت کن سرم را کہ با شمشیر مت بولیش تا قیامت پس آنگہ فیض جویان را خبر کن تو ہم قفل در نالیده بردار ز می بگسسته رنگم را رفو کن تو سر کن حرف تا من ہم بگویم کہ سازد آشیان بر سر تدروم یار از شبنم سان صدف گرد کہ از شہدش گلو سوزد سلم را سیاہ بے نمک چون می بجوشم کہ سوزم تا تواند سوخت آتش بزاغ کلک من ده بال طاووس کہ خضرستان شود ہر تار مویم کہ رنگ گل کند مہبل تیا سم بکشیر طاقت ده سر انعم </p>
---	--

<p>بپای گل چو گل در خون نشینم کنم در بوستان چون ناله بنیاد اگر ابر است منزه استخوانم نمیخواهم چو برگ لاله خامه رسانیدم بوصف گل سخن را تهیبت از درستی ندارم مکن منور آزادی چو سروم بجوش آور نهائے از ضمیرم</p>	<p>بحشم از راه مرغان خار چینم بر آید تالاب جدول یفسر باد سخن سبز آید از دل تاز بام سوزانم ز داغ ناتمام بفسر یادم رسان مرغ چین را مکن بهم بهجت دست چنارم بسروے بند گردان چون تدروم که عرش و فرش را در لاله گیرم</p>
---	--

نعت محمد الرسول الله صلی الله علیه و آله

۲

<p>بزلغ سنبلم بوسه شناده دلم بر کن به نعت شاه لولاک روان کن آینه از نقش سجودیم ز گل روی پیمبر ده بیادیم ز مهرش چون سستی خاک پاکم چو نعت نبی کج نه کلامم</p>	<p>گلم رازنگ نعت مصطفی ده کلامم راز حسرت غیر کن پاک که دست از هر چه غیر از دست شوم بنسبیل زان دوکیو ساز شادم بهرش باز بسیار می بخاکم در اقلیم سخن کن پادشاهم</p>
---	--

حالات دردناک ذاتی مصنف رحمه الله علیه

۳

<p>من چه کنم غمخیزه ییکی آب دم تیشه خورد ریشه ام مولد من شعله بود چون شر</p>	<p>بر سر گرداب سلامت خسی سنگ کند تربیت شیشه ام تکیه گهم تیغ بود چون گهر</p>
--	---

از گدزم خاک کند سریشی
 زخم بسا و سپارد و لم
 لعل شود خاک چو گیرم بدست
 در جگرم شهباشترنگی کند
 بید از ضعف منم چو چوئے
 صبح مرا خنده نیاید بلب
 در جگرم بکه فرو برده چنگ
 در هفت بکه بیک مایه نام
 داده و لم ناخن خشم را خراج
 ز خشم مرا مشک بود خانه زاد
 سینه گوه است پر از ناله ام
 پیکم از قتل نفس دردناک
 پنج غم بیکشدم کو بکو
 هیچ دل از خستم نیست داغ
 همفرانم همه فرسنگ راه
 داغ من از کوشش برهم خیل
 پیکم از رشته زبون تر شده
 کس نکند ز نفس بروم و بچین
 سایه نیفکند هم با برهم

در جگر آب کند آتشی
 گریه بلوفان نگذار و لم
 زهر شو و می چو شوم می پرست
 در قدم باوه دورنگی کند
 غم تبلیخی گذرانم چو می
 عسر تلف شد چو کو اکب بشرب
 ناخن گردون شده چون لاله رنگ
 خاک تنفر کند از سایه ام
 بر سر بد بد زندان شانه تلخ
 لاله من رسته ز خاک مرار
 داغ سیه کاسکی لاله ام
 سایه ام از ضعف نیست چاک
 شانه کند دست مد از می بو
 ز آتش من بر نفس و زو چپراغ
 سینه نام چو نفس غم گاه
 سینه چله کم ز رفو منفصل
 دل زگره بار صنو پر شده
 کش بچپراغم ز سر آستین
 تیغ کشیده بر سر از هر پیرم

دانه شرار است بخمن مرا	سبز بود آتش گلخن مرا
زنگ بود جوهر آینه ام	تیره شد از پاس نفس سینه ام
سیل نانشه محو ریم	برق بلا دلخ ز مهر چوریم
خلق فشار و زو پیرا منم	تضار بود سوی چو گل بر تنم
مغنی اینجا است که دارد گره	رشته من در گره افتاده نه
محضر گردون گره کار من	نقش پشه مور بود مار من
آب خورم چشم آتش بود	خواب دلم باده میخس بود
دست مرا میزند بود دست دوست	کار من از غلش بر آرد شکست
لاله و گل در چشمم دست شد	خون جگر چون جگر بسته شد
دانه دلم آب ز ناشن خورد	غم زد دلم زنگ گد در رفت برد
یکسره بنیت ز عیشم کسی	بر بدغم موی کند ارقی
دوده در آتش کده بر جان بود	روز خوش من شب همسران بود
مشیت چو شکست نماند پیشور	که دلم از درد سزین می شود
داده خدا کشی عطای مرا	چند بود مرغ سراسر مرا
قوت پروانه شکسته پریم	تا فتد بهت زود عداالم سریم
نشر از ناله خورشید است	طبع مرا زهر ز خورشید است

تقریب شجر و سخن شوق مصنف اوصاف باغ و بهار گلشن

که بیجیل در چین میسیت خاموش

مرا این نغمه مالد و مبدم گوش

ز لب مہر خموشی زود گیر
چہ خاموشی چین را گوش گز نیست
میط جسم را نطق است گو حشر
زور پائے سخن از یک صدف در
سخن روح است و پیکر جوہر جان
کے را بر سخن انگشت رد نیست
سخن ساز و جوان چرخ کہن را
سخن منسوخ بودے گے در پیام
سخن را اگر قفا از عرصہ رفتی
زبانے کز سخن بیکار باشد
سخن اصل وجود کائینات است
ز بس طبع بے فکر گلشن افتاد
مدیث گل چنان افانہ ام شد
بقمری گفتہ ام از سر و اندر من
شنا گستر نباشم چون چین را
ز بانم حرف گل چون کرد آغاز
حکایت انقدر گفتہ زستان

زبان را در پس دندان مکن پیر
فغان عنبر لبان بے اثر نیست
زبان بے سخن برگشت بے بر
حبائے را توان کرد از گہم و پر
سخن را بہت منت بر سر جان
سخن از ملک باشت از جہ نیست
چہ منت است برگردون سخن را
نبردے ایچکس را ایچکس نام
بہالم کس چہ گفتی یا تنفقی
زبان صورت دیوار باشد
سخن پیرائے ذات و صفات
سخن باغچہ در یک پیریزاد
کہ بیل آمد و پودانہ ام شد
نہ طوق از منتقم سودش بگردن
کنند حرف چین رنگین سخن را
بجائے گوش گل را شد و بہن باز
کہ اعصابیم شد اچہ اسے گلستان

بارغ منکر این گلشن ستائی
کفے دارم ز گل چیدن خنائی

۵ حالات پیری مصنف و نو جوانی او از لطاف شاه جهان و حال دنیا

<p>مسلمانان فغان زین ناتوانی بود مشکل ستادن بر من زار مگر بهر ستادن دستگیرم سرم چندان عصا را تشکار از آن باشکه ام یون شمع همراه بود دستم بدست ناتوانی چنان از تربیت جسم جدا ماند چو شرکان را گران بر دیده دیدم ز بس که استخوان شد پوست بالوس رسانیده بجای ضعف سالم نظر در دیده ام از ضعف شد پیر حباب آسمان پر و آسمان نیست بچرخ دیگر دل نیست خرسند از آن موی که صدره بر شکافی چون رفت از میان و غنچه تن چیست اگر ملک سلیبان دارد این کس چو ذوق رفتن آید در خمیم نیا برم بے عصا یک گام بدفتن</p>	<p>که دارد در کمانم زندگانی چو برگه کاه بے امداد دیوار چو برگ لاله گیسو پانفیرم که خود را همچو کوز جزو عصا کرد که توانم کشیدن بمید آه سرم را تکیه بردوش گرانی که موی و ناخن از نشو و نما ماند چو موی از کف دستار داغ چیدم جدا شد استخوان چون شمع نالوس که گیرد پشه در زیر بالم تنم از سایه شرکان بزمخیر بغیر از یک نفس در پیر نیست بنار آو خولیشم چون گره بند برای پوششتم از سیت کافی بذات خویش قسیم جز خدا کیت بقدر نقش پائے مور جا بس ز طفلان راه رفتن یاد گیرم چو گام بے عصا تا شام رفتن</p>
--	--

ز بس ضعف تنم افکنده از کار
چو قوت بیوفائی در جهان نیست
بماز قوت پنجاه ساله
نیاشد رسته من اختیاری
اگر بر ساینه مورم فتد راه
چنان گم شد توانائی و تائیم
نمی چسپد لباسم بر تن زار
بود بر من یکے از ضعف پیکر
از ان دستم ز خاتم میگریزد
بعرض مورچه گر آیدم پیش
چوشت از زن آرد بر رسم باد
ز ضعفم میکند هر دم بهاکم
اگر موج بر آب آمد بخوابم
فتد صد سال اگر راهم بگردن
گر اندازد حسابم سایه بر سر
دبار قحط شد کوسه تن من
نسیم از قضا گر آیدم پیش
از ان مویم که بر ساعد زند تاب
تن زار مرا از مهنش پنهان

کنم خود را غلط با نقش دیوار
چو محبت زود رنجی در میان نیست
که کیشب بهر تنپ باشد نواله
چو برگ بید از باد بهار بوی
نشود از ظلمت جاوید آگاه
که طوفان بشد موج سرابم
مکرر جامه ام دو زند چون تار
صدای پائے سوره شور محشر
که از آب گلین طوفان شیند
مقام از کار در راهم بود پیش
ز کوستان قافم صید پاد
نداند بر صفا که چون سریشم
چو طوفان افکنند در اضطرابم
و نقش پائے توانم گذشتن
بود از نادان گردون گران تر
که در ده گشت عناق شد چور و فن
چو گل اجزائے من گیرد و فرخیش
فتاده ماهی دستم بقلاب
نه بیند کس بحسب بار یک بینان

به بنیم آفت از کس بجایلا فی
 زضعفم کے مدفق راخیر شد
 توانم از گذشت از خود من زار
 کشیده آچنان ضعفم در آغوش
 ز دست من چکار آید ازین پیش
 ندارم تاب تظسیم از نحیفی
 ندارم قوت رستن ز خویشم
 نیایم بر تن ضعف القدر دست
 ز نقل ناختم شد پنجه افکار
 ندارم بر شک نقش خود دست
 دلم از ضعف نتواند طمیدن
 مرا منزل نه کرجستان نه خورمست
 چو گیرم در یرم از پائیکه تاسر
 چو حکم بر ورنه حسر نه نگارد
 بنقد مار هم از رسته در مشقت
 اگر میند چو خس در پوستانم
 نموده هیچ بیرون ضعفم از شدت
 درین لیستان سرا یا رب کجا ماند
 محب نبود گرم پنهان بود راز

مگر رستم بدست مو شکافی
 که بالیت اندکے باریکتر شد
 گذشتن از صراطم نیست دشوار
 که دستم راست دوش دیگران دوش
 که آورد است تاب پنجه خویش
 بکسبدم تهمم وار و ضعیفی
 ضعیفی چند کام آورده پیشم
 که بنیم ساعدم در استیناست
 ستیز دیگرانم نیست در کار
 گرفتارم بدست نفس پر دست
 نفس دارد معافم در کشیدن
 سواد اعظم من چشم مور است
 ز کل نقصان شود یکسره خورده زر
 قلم موسی در خویشم شمارید
 به بند جامه بندم بند انگشت
 کشد بلبس لبوس آشیا نم
 بیا زو رفته انگشتی ز انگشت
 که با خویشم صبا هم کرده گرداند
 که نتوانم ز دل حسرت کشم باز

ز بس ضعف نفس در سینه بنیم
بفرض ارشیه بر من نشیند
ز بس ضعف بدن مورے تواند
نسبہ انم کہ ضعف از من چه کم کرد
فتاد از ضعف این سنگم گردون
بدہ المصاف با این ضعف و سستی
بسمہ اللہ کہ شد اعضائے من سست
چنان از ناتوانی رفت ہوشم
تن صورت کہ بیتی ناتوانم
کہ با این ضعف اگر کوہ آیدم پیش
را بر رفتن گامے در پلج است
بود سطح نگینم گر گذر گاہ
چو نتوانم زدن با ہمران بال
ندارم زور پائے از پے کشیدن
کنم دایم حدیث ضعف اظہار
نیاید از عسار دستم خراشی
ندارم بر شکست استین دست
درین ضعفم اگر سوزند شاید
تنم را سایہ مو گر کند زیر

نفس چون صبح در آئینہ بنیم
تنم را نقش پائے خویش بیند
کہ سوئے خرمن ما ہم کشاند
قوانم موے را تنیم تسلیم کرد
کہ نتوانم دل خود را شکن
کشم تا کہے خسارتند رستی
کہ دست از ضعف نتوانم ز جان
کہ تا امروز دین دارد بدوشم
بنوعی نا امید از دوستانم
ندارم تنگیہ الا بر دل ریش
مگر بر زانویم آئینہ تیغ است
سجان آیم زنا ہوار سی راہ
چو طفلان پائے پر چینم ز دنبال
بہر امان بود مشکل رسیدن
ندارم دست نیچے چون تن زار
اگر مو را توان دادن تراشی
کہ بنیم را عدم در آستین دست
کہ دود از آتش من در نیاید
کند عاصبترم از ناخن شیر

بنیاد نسبت استخفا نیست منظور
 ز پیری شاکرم چند آنکه گوئی
 بود رشک در چشم زارم
 نه جنبانش چون باد گستاخ
 اگر رنگ خفا دستم نیفشرد
 ز ضعفم سر که گویا آشنا نیست
 فلک کجیو بحال من نپرداخت
 بگم که ضعف از آتش پذیر است
 ده گو زحمت پیرایم کس
 چنان نه توانی در تنم چنگ
 چو دیدم ناتوانی کرده سستم
 بیکدم لطف شاهم قوتی دانو
 میجائی مرا بر سر دستا و
 شهنشاهی که از تباریخ عالم
 ز رسته در کیش کون و مکان نیست
 زبان خامه ام چون گوهر افشاند
 فلک در جنب قدر او خیالی
 جهان گرد آشته و صحت ازین بیش
 فلک قدر اسلیمان یار بگذا

گرفت از بال سیم غم پر مور
 که زورم شد و چندان از دوسوی
 که آسیب اشارت در حصارم
 عصا آسوده در دستم به از شاخ
 چو مر جان خون چرا در پیمام مرد
 ز سر دانه کم از سنگ سیانیت
 ز ضعفم در شگاف گندم انداخت
 بروی پوست موی بر حیرت
 حریر پوست پیراهن مرا بس
 که شد زده و استخوانم را چو بزرگ
 ز لطف شاه استمداد جستم
 که قوت های پیشم رفت از یاد
 که من مقدس جان لوم دار
 رساند پادشاهی تا بادم
 که بروی سکه شاه جهان نیست
 شهاب الدین محمد بر زبان اند
 ز ملک او زمین همنده خالی
 نهادی همتش بجای دگر پیش
 فلک سیرا انجیم سپاه

<p>گوئز در طبیعت شد ز دستم مرا ز در طبیعت بر تیر است بمدحت گوهر آرم افق در بیش مرا سرد گرم کن در میج خوانی نشد کام خندان حاصل باغم چو بردارد ز خاکم طفت شاهی</p>	<p>ز زخم صید پر من احوال شستم درین در گوهر بیش از شمار است که نشاری جهانرا یکدفع بیش ندانم شمع پری از جوانی درد گل تا دم آخند چراغم چو داغ از آغوشم افتد سایه‌ای</p>
--	--

۶ مذمت بحبل اوصاف ازادی و عشق

<p>آتش از عشق بدل بر سر روز کور نه بحبل مکن در نظر عافیت خویش کج دیده خفته چشم تو چو کرر آن نظر سنگ بناخن ترا شد کس کشتی خالی نشیند بگل نعل بالاس توان سفت و بس چشم تو خشک آمده عینک مثال گر نبود قطره دروید گیاه چاه مقصود تو نیل کند مرگ به از زندگی این چنین مار سیاهست نفس در ولت</p>	<p>ای زهون گشته چنین تیره روز جاوه حسنت ز دیوار دور ای که دل از غم نخواستیده هست زهر گوشه بت جلودگر سینه تمیم نخواستد کس ببخردان را نبود غم بدل دل بجز از غم نکشاید ز کس چشمه سنگت پر آب زلال گر به برد جانب مقصود راه دیده چو در گریه بنخیل کند داغ غمت گر نبود بر جبین گر نبود عشق در آب و گلت</p>
---	--

بر جگر آن داغ که ناسوز نیست
 سنگ شود شیش بر آتش نیست
 خسته نه دست بکارے زن
 گاه چو بیل جگرے میخراش
 عشق بود شبم گلشن نروز
 لب کشا بسز پے حرف عشق
 وصل خوش وقت جانگاہ از دست
 تا کندش داغ بتن محترم
 عشق دهر رخت خرد را یاب
 بر طرب آن قوم که دل بسته اند
 عشق محبت و برت پیش دوست
 گرم روانند درین رهگذار
 عشق بود واسطه پیش و کم
 بر همه با تافتن چون آفتاب
 آنچه بجز عشق ترا حاصلست
 عشق بگوین ز جبهان کم مباد
 در ذل عاشق نکند جا هوس
 غم نفروشنید بیم و غل
 تا بکنی صاف دل از تیرگی

آئینه وان که درو نور نیست
 گل به از ان گل که نه خارش نیست
 بر چمن عشق گذارے فلک
 که چو صبا بوی گلے بیندش
 عشق بود کوب افلاک سوز
 عمر همان به که شود صرف عشق
 فزبی و لا عسری ماه از دست
 سینه شده مهر ز منرا قدم
 شمع به حاجت برو آفتاب
 ذوق غم عشق ندانسته اند
 عشق جو مویت بدر آرد ز پوست
 بر سر الماس قدم برق وار
 عشق بود پای دیو و حرم
 سوخته اوست چه آتش چه آب
 هر همه با نشت که بار دست
 مگر نبود عشق جبهان هم مباد
 بر سر آتش نمشینه گیس
 خاک کله که خور و از پاشی شل
 در طلب عشق کمن خیرگی

<p>ساخته این شعله همان آتش است عشق نسوز و دل افروز را قرص به و مهر بخوان فلک عشق کشد بسبیل استخوان زنده عشق اند چه جان و چه تن جز سخن عشق زبان بر چه خواند عقل بود بهر هوس چاره ساز بند و بستون ناخن خیار بود گرچه نم از خاک برد آفتاب</p>	<p>پیرهن تشنه می بگشست خاک فشانند بسر مرده را بے نمک عشق ندارد نمک شرط بود دام کشیدن نهان نیت درین باب کس را سخن چون سخن لال نه فهمیده ماند عشق زهر عقل بود بے نیاز کس روش شعله مارا بود دبید نگرود ز فروغش سراب</p>
--	--

۴ مذمت مدح احسان فوائد چو ایشان مذمت شعاع طامع و کاذب

<p>دوش بر سواشدن عالمی ناخن لمبسم می مضمون بکر معنی باریک گزیدم بے شب همه شب خاک بهجا خستم شاعر حاجی زشتا گر به است جز بهجا نظم نباید نظام شعله چو ساکن شود افروزه دان آهین آئینه چو افتد ز نور به بود از مدح خا نرا احیا</p>	<p>بود سرم بر سر زلف و دے عقده کنا گشت زگیوے فکر چون مژده مود در حره چیدم بے بر سر هر کس قدرے ریختم تیزی شمشیر ز جوهر به است زانکه شود پنجه بناخن تمام زنده که خویش نبود مرده دان کس نمکد فرق ز نفس ستور به سر نرود و نبود سر چو پا</p>
---	---

جز به چاک کاسه مرا کار نیست
نثار دهد آنخسب و افلاک را
گلبن از آن روز که سر پیش کرد
باد ز تلخی کند آشوب را
تلخی من در سخن آمد بکار
هر که خورد مشتم و گوید سخن
نیم کش از خاک چه برداشت سر
مار طبیعت که ندارد دشت رنگ
رویکه طبیعت ز سخن بر تناب
کوه کسان را نبود غم ز جنگ
بر تسلیم دست نه پنهان
بیشتر از خصم به تندی کوش
زانکه دهد زاده خود را بباد
نیکی تویم خصم نخواهیم کرد
دشمن اگر کوه شود رو پنگ
کوه که تمکین بود از نو صواب
تیغ زبان را چو تسلیم ساز تمیز
نظم ترا چو بود پاسبان
سرگشته اول ز گروه سخن

مار که زهرش نبود مار نیست
زان رگ تلخی که رگ تاک را
تربیت خمار ز گل پیش کرد
اره بدندان ببرد چوب را
چون نبود باده شیرین گوار
مشت خورد باری دگر بر دهن
کر و لقا حالی تیغ دگر
فرق چرتو تا بطنا بدوزنگ
نور بود ما حاصل آفتاب
شیشه گرازا است غم از جنگ سنگ
زهر بود در بن دندان مار
آتش اگر بر نفس دوزد مجوش
حاله چون پیشتر از وعده زاد
ضررت تیغ از سر او واگسیب
تیغ زبان زخم نگردد ز سنگ
عیب نداند سبکی در جواب
یا هر زبان در پس دندان گریز
پیر من نمند بود استخوان
طایفه زشت نه مرد و نه زن

رفته درون دزخم خون شسته آب
شب که چو کشتی بوس می کنند
زن نه و چون زن به دنبال زیب
بسکه چو ناله بیکر کشان داده ام
آب خیارفته ز رخسار شان
دیدم کشتودم بنماشای شان
یافت نشد بر تن این قوم مست
باد چه مشاطه گیسوی شان
صورت خود خاک بر گیسوی شان
روز همه غاشپه بردوش هم
در روش خویش گلو کوتهمند
مردۀ هم خورده زنجیرت چو کور
خوار چشم همه کس چون غبار
جود و جفا عام شد از کین شان
گر سزای پیمان نفاق و حسد
کرده دنا را خیل از زندگی
صحبت این قوم نبود ناپسند
گرمی شان چون تپ گرست زشت
صحبت این طائفه بے برگ به

کرده شکها چو سبزه پر شراب
راه چو کشتی بیکم می کنند
آب نه و رفت همه رویشیب
کرده شکم شان چون انبان درم
کامی قسح آب رخ کار شان
باز رسیدم بسراپای شان
موضع روی بدن مریب درست
خاک چه سیلی خور زانو شان
دیدم در آینه زانو شان
چون شره شب خفته در آغوش هم
با همه کس تا همه جا هم
پخته دل و حسام خورش چون تنور
دیدم چو بینک و بوری دو چرخ
و هم وفا نیت بر آیین شان
جان حسد را دل ایشان حسد
داده چندی را غلط پامندگی
نم شود آینه را سودمند
ناله این طائفه دوزخ بهشت
ز آنچه دیدم از دستان برگ

تعریف حیائے اہل حسن و جمال و ذکر ایران و دکن

گلشن خوبی که خوش آب و هواست در چمن حسن ادب ابر و دست ملاله عذارے که حجابش نماند گل که شور و دست ز رخسار و حسن حسن بستان را شناسی رنگ باید اگر رنگ بود در حساب پاکی دامن زنگویان نکوست چند غبار از دل ایران شوم نعل سفر کاش در آتش کنم آب دکن شویم از دل غبار	تازگی آن ز بهار حیات در گل رخسار صبا رنگ و بوست برگ گلے دان که گلابش نماند کے زوندش بر سر دشتار کس زانکه بهیزان بکند رنگ سنگ لاله دهد بیشتر از گل گلاب آئینه را از خم تفاد غ رست چند کنم صبر و پشیمان شوم سودگی رفتن فدکش کنم بند ز صورت شوم آئینه وار
---	---

تعریف توکل و قصه رهنزن فقیر شده و مال بت پرست را کتینا

زنده دله بهر تماشاے هند واه زنت وید شده خرقه پوش پختگی از هر طرف آموخته داد می تحمید شده بنزدش راستخیز از نفسش مشکنا ب در همه دل کرده چو اندیشه جا فسق بتفوقش بدل شده	رفت ز کشمیر باقصای هند لب بجز از ذکر آلهی خموش چون نفس از کام زدن سوخته رنگ تعلق نه در آب و گلش برگ گلے از چمنش آفتاب با همه چشمه چو نگاه آشنا آرزوے نفس معطل شده
---	---

بسته دلش بر گهر از توبه کیش
از عمل خویش گرفته کنار
کرده آبان عفو بدل استسبح
ساخته اعمال بد خویش را
سسته ز آلودگی نفس دست
آنچه توان گفت ز بد کان شده
بر زره کینه تغافل سرش
وانه تبسج ز مژگان تر
تا فته رو از همه کس بے ریا
کرده سر کوی ندامت مقام
دید جوان زنده دلش خمیره ماند
گفت بر هنر که چه حالست این
کوی در گشت که بر سر ترا
پیش تو را هنر نی بود و بس
گشته از تیغ تبسج شاد
قایم راه تو درین ره که شد
یا که دل افشانده بهار ترا
شغل ترا بود خندانش خرام
را هنر از و چه چشید این تعال

عزم جدالش بجد لهدے پیش
شسته سیاهی ز بدن صبح دار
چیده گل توبه ز باغش نصوح
ساخته مرهم جگر ریش را
ماهی توفیق منکند بهشت
کرده و از کرده پشیمان شده
خرقه رحمت چو سپا بدوش
در کفش از آبله سیراب تر
وزو و جهان روئے بسوئے خدا
آمده قانع بحلال از حرام
در روش روشن او تیره ماند
با همه نقصان چه کماست این
وز چه شد این ملک مسخر ترا
بال خود از سپهد تو شستی بگیس
سجده و تیغ که گرفت و که داد
مشتی جنس تو در چه که شد
سنگ که زد شیشه کار ترا
گلشن قدت ز چه شد این مقام
در صدی ریخت بتقریر حالی

گفته که روزی به واسطه درم
قامت خود چون علم افروشم
کس خبر از کعبه جودم نداد
ماز در بخانه درون آدم
خانه از سیم و زر آراسته
زنگ جسم باده زیاقت ناب
از زرو سیمش در دیوار پر
آب گهرگر حرکت داشته
بود در آن خانه بته از رخسار
ناخن از چوبه توانا ترش
رشته جان ساخته زار او
دل ز خیال همه پرده خسته
بند تحمیر زده پر پاؤ دست
گفتمش ای پسر گنج ای پیر
نخ زغم تر شده چون زر مرا
من ز سحران در مم جوار و زار
بخل کن پیشه بد بسوزیم
عشق درم در دلم افکند شور
زر ندی جان بستانم زرق

در بدرم داشت سداغ گرم
وز قره چون خامه قدم ساختم
راه به بخانه بخلم نهاد
بیدری یافت که چون آدم
بیشتر از خواسته ناخواسته
رو زن او طعنه زن آفتاب
همچو صدف بود زمینش بدر
ساختش از سیل تپی پاشته
برهنه برده به پیشش قیام
سلسله با شده موس سرش
محض توجیه شده در کار او
عشق بته راتب خود ساخته
بے حرکت مانده چون بت پرست
با قدری سیم و زر دستگیر
مغاسی آورده بدین در مرا
خفته تو روی در سیکه دار
پر تو نوشتنت تضار و زیم
گر تو بخشی بستانم بزور
این ندی آن بستانم زرق

کبیه تپی دست تپی دل تپی
 حسرت ز رمانی توام کرده داغ
 من بسوال از وی داد در جواب
 کرده سکوت ابدی اختیار
 جامه چو بر تن سوادم ندخت
 تا ز غضب تیغ برافسار شدم
 بر نفسش تیغ ز روغن کشاد
 داعیه کردم که به بیستم دلش
 دست چو بر دم بدلی بخت پرست
 آینه اش لیک هم آغوش رنگ
 برداش افتاد مرا چون نظر
 تیغ فلکندم ز میان در میان
 در صد و ترک مناسی شدم
 کم ز بر همین نه اسه خود پرست
 چپند چو بهمان و سلطان زبستن
 اسه گمان خوش که مگر عاقبت
 بر هوس خود چو شکست آوری
 گر چه بهر حرف نهد خامه سر
 واه معشوق شو آئینه وار

نیت در انسلاک مرا گو بچی
 ساخته روشن طعم را چسپداغ
 لب ز سخن بسته بهفتاد آب
 همچو زبانی که بخت ز کار
 چهره ام از آتش کینش فروخت
 تخم وجودش بدم کاشتم
 مرغ دلش ورق دم بت نقاد
 تا چه شد از سجده بت ماسلش
 جاسه دل او تبسم آمد بدست
 عکس در دمانده چو صوت بنگ
 آتش غیرت زدلم کرد سر
 دامن پر میزد ز دم در میان
 محرم توفیق الهی شدم
 دامن حق را بنگذاری ز دست
 کم ز بر همین نتوان زبستن
 غامضی از خود که عجب غافل
 دامن معشوق بدست آوری
 لیکن ازان حرف ندارد خیره
 کن از شود صورت او آشکار

<p>کوه سیراب زور یا طلب راه تجور شید ز خورشید پرس راه به پروانه مهجور خوش هر طرف افروخته گل صد چرخ</p>	<p>چشمه فیض از دلی و اما طلب نفسه ناهید ز ناهید پرس شده نباید بخود از نور خوش تا نکند مرغ غلط را و باغ</p>
<p>فتوحات و عظمت صاحبقران امیر تیمور و خراج خواستن از قیصر روم و انکار آن و اعلان جنگ باهم</p>	
<p>چنین تیغ بر سنگ روی کشید پس از فتح ایران زمین چند بار چشماندیش از خون می جاها بر آئنده هفت کشور منم که یزدان مرا کرد مالک رقاب بود پایه تخت من ساق عرش که فولاد تیغست تعویذ من شکست زر از نام من شد درست و گرنه کجا چوب و این اعتبار بود در جهان کار حق کار من ز لیان تیغم یلان در حساب چهار دریا هم بزیر نگین جهانرا کنم از خس و خارا پاک</p>	<p>تراشنده کلک و وعده و وعید که صاحبقران فلک اقتدار بقتیر فرستاد پیغامها که امروز حنا قان اکبر منم ز فرمان من گوئی سرستاب بلند است از اتقال من طاق عرش نیندیشم از آفت اهرمن ز آب سنا نم بگل فتح رست مردم از خطبه ام نامدار جهان را منم سایه ذوالمن ز گرد سپاهم فلک در نقاب بود یک نگین دایره روی زمین سرافشان را سپاهم بنجاک</p>

در خیم چو گرد و روان فوج فیل
ز فوج نمایان شود گر شکوه
چو گیدم کف کبتین مراد
مراسم است در زپ پائے
سراسر زمین پائے نیست
نسب تا بادم خلافت پناه
چو خور گیرم از سپنج هر روز بلج
توئی بدسگال پراکنده رائے
ره در رسم فرمانمندی آر پیش
سبا و کشد برق تیغم علم
دم صبح رایتی وقت مصاف
اگر در آرمی بفرمان من
ز انجام کار خود آگاه باش
بود زهر با انگبینم بتسرس
سراپایم آماده صلح و جنگ
ز من شاه و درویش در هر دیار
نیست طالع آنرا که بنوازشش
کسی را زند آسمان بر زمین
دلیرے که با من بود کین گذار

جهان را مرا سر کند رود نیل
فدو ریزد از لرزه البرز کوه
دوشش میزند نم بلکه خالی زیاد
بجانب فلک چون بجنیم زجائے
عنان فلک خود بدست نیست
بود هفت سپر خم یکبارگاه
کرم کرده یزدان بین تخت و تاج
سرت را اگر هست مغزے بجائے
نگهدار اندازه کار خویش
که گوید بدم چون دم صبح دم
علم کرده آمد برون از غلاف
شوی امن ز آسیب پیکان من
مرا بنده در دم را شاه باش
یهرم بیاساز کینم بتسرس
که دارم بیک شمشیر شه و شرنگ
بخشایش بخشش میدوار
که بردار آنرا که اندازش
که با چون منی افکنند طح کین
بکین خیزش قهر پروردگار

میبکن بمیدان من گوئی لاف
 کنی سرکشی گردین ناحیت
 بجز حد ماحیت آن نیکبخت
 ز ملاحی کشتیش روزگار
 نترسی که از روم سیلاب خون
 بدریا می جویون رساند ترا
 چو کشتی پی سخت و تاج چشم
 بسپاد آراحوال آبای پیش
 ترا شرم ناید که با این نسب
 چو مشغول بودی بجنگ منزنگ
 بر زمست نه صبرم نه آرام بود
 تو پنداشتی که تو دارم حساب
 بنری مکن تکبیه بر موسی شیر
 پیام تمر چون بقصر رسید
 بخا صان درگاه خود شهریار
 ز حضار مردسته درگفت و گوی
 چنین پوده برداشتند از سخن
 بضا جقران رزم سخت سخت
 بهر سو عنان تافت در چار حد

که مانند چوگان خوری تیر ناف
 بجیون مندرستم بلا حیت
 نیامد کس از تخته بالائی سخت
 نشانی بر سندر افتخار
 کند رایت دولتت را نگون
 بکار پدر باز خواند ترا
 ز خمیازه ات لب نیاید بهم
 نباید فراموش کردن ز خویش
 نوزری بچون من خدیو ادب
 نیخواستم با تو آیم بجنگ
 عنان گیر من غرق اسلام بود
 بر از باد سخت شدی چون حباب
 که خشمش ترا سازد از عمر سیر
 نیارست بر جائی خود آرامد
 بیار است بر می بستد بر کار
 ز با نهایی که کرده چون کجک موسی
 که اے بادشاه زمین و زمین
 که اقبالش اقبال بخت سخت
 اطاعت نمودنش از نیک و بد

ز حکمش کراس کشی داد دست
 همان به که با این خداوند تلج
 بر آشفست قیصر ز گفتار شان
 ز غیرت چو آتش رخس در گرفت
 چنین گرو لب آشنائی سخن
 سر پادشاهان منم از قدیم
 تنزل ز ستایشان کس نکوت
 بر آن شه چه نفرین کند تخت و تلج
 چه قدر آن ملک رحمت در شهر و ده
 بر آن شوئے چون زن کند اعتبار
 نگیرد رعیت ز ستایشی حساب
 تنزل ز آزادگان خوب نیست
 ناله ز حال خود آن شیر چون
 رعیت در آن ملک دارد چه حال
 بسطشت آتش بجائے گلا ه
 گر افلاک گیرند اختر در هم
 تنزل کمن کو سترک از سترک
 بود ملک گنج و ملک پاسبان
 ندارد اگر پاسبان پاس گنج

که چون شمع آتش بر چشمش نشست
 مدارا کنسیم از تسبیل خراج
 بسر عقده افکند در کار شان
 ز راز نهان پرده را برگرفت
 که بیگانه نیست در انجمن
 سران چون کم آرند پا از غنیم
 مرا زرم دشمن به از بزم دوست
 که شاه دگر گیرد از وے خسراج
 که در تلج گیری بود باج ده
 که شوئے دگر بایش وقت کار
 که شاو دگر ما دود در رکاب
 ز بسره سهی سجد و مطلوب نیست
 که در دست شیر و دگر شد زبون
 که گیر خسراج از ملک بدگالی
 به از باج برگردن پادشاه
 ازان به که سلطان ز سلطان درم
 که نشیند گس گس خوردن نوگرگ
 رعیت درم گنج ز اور میسان
 ز دست تهر زود افتد برنج

لمع داشتن تلج از بادشا
مدار اضرور است با بدنگال
بدشمن طریق مدار انکوست
نه دشمن منزل نباشد صواب
اگر این یکج در حساب آن صد است
سزود دولت آن ملک را سزگون
مباد آن فیهن شاه را سخت و تاج
گراو شاه ترکست من قیصرم
بصاحبقران چون رسید این خبر
دگر باره کرد آگهش از پیام
دبیری طلب کرد اندر زمان
بگفتش ز کین سکه کند خامه
غضب نامه کرد انشا دبیر
رقم کرد پر شور و هشر نامه
پراز نیشتر نامه را روکس دلشت
مگو نامه بود افغی پر فزهر
الغهاش هر یک چون خب درشت
ز شور و شورش صادر اچشم شور
بود چشم ضادش مگر چشم شیر

تمنا یس گنج است از اثر دما
نه چند آنکه در دولت افتد زوال
نه چند آنکه عجزش کند نام دوست
تو گر ذره باشی و خصم آفتاب
تنزل ز شایان بشایان بدشت
که از عهد ملک ناید برون
که از دشمن و دوست گیر و خداج
بنخیل و حشیم زو بسے بر قزم
که قیصر نه چپ و ز پر خاش
که بر خصم محبت بماند تمام
که شلش ندادی عطار و نشان
سوس قیصر انشا کند نامه
که در چرخ لرزید بر خویش تیر
بهر سطرش از حشر هنگامه
درون و برون ماهی خار پشت
که بر خویش پیچیده از روکس قهر
گره کرده سبیش بر خاش مشت
زمیل الف عین را دیده کور
که نتواندش دیده دیدن دلیر

ز ہر گوشہ اش کردہ ابروے بون
 چو بر نقطہ نوش افتد نظر
 ز ہر سطریشی پدیدار بود
 سر بداشت بانیش ہر حرف آن
 ز بین السطورش عیان راہ جنگ
 سخن نامے چربش کند تہنکام
 مگو نامہ مارے پر از زہر بود
 اگر کوہ ہمینہ در آن ندامتیز
 بران نامہ کے خانہ زد مشکاب
 گر آن نامہ بر کوہ خواند کے
 اگر پیک بر سر زند چون پرش
 چو جوہر رقہاش بر تیغ بود
 فتد خانہ را چون بآن نامہ کار
 رقہاش دل را پریشان کند
 بہر نامہ بردادش کے توان
 بکاک غضب نامہ چون شد تمام
 چہ قاصد خدنگ بلا را پری
 رسانید قاصد بطہ مکان
 چو خوانندہ برداشت ہر از سرش

چو ماہ محرم اشارت بخون
 ز سنگ نلافن حذر کن حذر
 کہ پنداشتے کیہ مار بود
 مگر بود زہور را آشیا
 کشیدہ ہر گوشہ قدے خدنگ
 کہ چربست از شخم خنل تمام
 کہ با عالمی بر سر تہر بود
 سخن نامے تندش کند ریز ریز
 سیاہ افی ریخت گوی نقاب
 بلزد از ان سنگ خار ابے
 کشد شعلہ بالا چو شمع از سرش
 مغائیش چون ماہ در میغ بود
 ز بانش کند کلد دندان مار
 ز حرفش زبان بکار سوان کند
 مگر تیرو آنہسم بزور کمان
 بسر بردش قاصد تیز گام
 چہ مکتوب آشوب را محضری
 بجانانہ تہر صاحبقران
 یکے تیغ دیکہ قسم چہ ہر ش

ز تخم نامه حبه دلوپ تر
 هراسان سسر نامه را باز کرد
 بلزبید و گردید رنگش چو کاه
 نیوشده رافت از ان نامه هوش
 نقطه‌هایش چون مهر های تفک
 پس آنگاه قیصر چنین لب کشاد
 چو شمع آتش از دل بسر میرود
 چنین نامه را که دارد شکون
 ز هر نکته اش عالمی فتنه زاد
 تواند شد این نامه پر صدراع
 تماش ز تهدید گفت دشمنید
 زد عوای باطل نجیده تر
 پیانش نماید به پیغام کس
 که دید است طومار سر بسته
 چو آتش مسلم در زبان ریخته
 چه طومار چون کیش ایاب جنگ
 ببال کبوتر اگر بسندش
 ماین نامه را یک زبید بلا
 برافروخت قیصر چنان از غضب

ز طومار عصیان پر آشوب تر
 ز رخ رنگش آهنگ پرواز کرد
 چو از نامه خویش اهل گناه
 که زهرش بدل ریخت از راه گوش
 نیوشنده را در جگر سوخت رگ
 که گوشم چنین نامه مشواد
 چنین نامه هیچکس نشنود
 که آید ز هر حرف آن بوی خون
 کلمه در نشئه است و فساد
 ز هر نقطه مرکز صد نزاع
 که دید است بیو عده چنین وعید
 زار قم رقه‌هایش پیچیده تر
 مبارا چنین نامه بر نام کس
 که تیغ بلا را بود وسته
 که دووے چنین تیسره آگینخته
 چه کیشی که باشد سلویش خدناک
 باتش کشد قوق خر سندی
 که هر دم بدوے شود مبتلا
 که از دیدنش ریخته شیر تب

<p>چنین نامه راجا بست جنگ چو تیرے کہ برگرد از سنگ سخت برافروخت مانند گلهائے تر کہ زمین پیش باقیصر کینه کیش کہ میبزد گچہ دست و پا بازننگ بساط خصومت ازان برخمید وزان آتش کین برافروختہ چہ کار آید از تیغ رومی چکار کنم زندگی تیغ بر اہل روم کہ از سنگ رومی شود تیغ تیز بتوران کشم خاک آن بوم را فنا ز شمش تیغ مرا مرہم است کنم تندی الماس را خیم باد گوزنے کہ با شیر آید جنگ بکین آوری ہرچہ میخواست کرد</p>	<p>بقاصد چنین گفت بس بید رنگ بیرفت قاصد پس پائے تخت شہنشاہ بشنید چون این خبر دراشتان چنین شد باصحاب خویش نکردم از اندو تھا ضائے جنگ ندارد خمد و الدرم بایزید سخت اختر خویش را سوختہ چو آید بنہ تیر آہم گذار بہر پلارک دران فرزد بوم دل سخت شانرا کنم ریز ریز بتاراج ترکان دہم روم را بنیر و لطفم بقاصد حکم است گر از تیزی تنغیم آرد بیاد گر باشد از زندگانی تنگ ازان سوے قیصر سپہ راست کرد</p>
<p>ز نواف قلم شد چنین شک ریز آورد دیگ خدمت بچویش</p>	<p>بمجا زندہ نقش عفو و ستیز کہ قیصر چو از قلت غفل و ہوش</p>

بر آراست خیل زاندازه بیش
ازین سوے صاحبقران زمین
بفرمود تا سازشکر کنند
گذارنده کین گوهر را ز سفت
بلافتند را باز در میزند
قیامت اثر کرد و شد وقت آن
درخت سلامت زین کمده شد
بلا عافیت را نشان کرد باز
فلک را سرد و برگ مردم نماند
بلا را در گشت بازار تیز
عیان گشت هنگامه رستخیز
پدر گر ازین فتنه یابد خیر
قیامت زهر سو پدیدار شد
زهر جان به فتنه قدر است کرد
حلاطم ازین بحر آرام برد
چه دانست کاخ بیا پلای شده
تهدیب بلا بانگ برزد قدم
نه ماه علم کرد و قامت بلند
و دوشکر دو دریا و البرز کوه

په جنگجوی سپه راند پیش
شهنشاه و ترکان روینه تن
رو رزم بار و میان کنسند
چنین کرد این قصه آغاز و گفت
مگر صبح شمشیر سر میزند
که در هم نورد و لب ط آسمان
بقا کشته گشت و فنا زنده شد
بهار سلامت خزان کرد باز
می رستخیزی درین خم نماند
سنان فتنه خفته را گفت خیز
زمان فتنه بار و زمین فتنه ریز
ز مادر زره پوش زاید پیر
و گرفتند خفته بیدار شد
با سودگی آنچه میخواست کرد
فلک طبل چنگیز بر بام برد
که خنجر زره پوش جوهر شده
نشان تفک شد سر علم
که شد آفتاب قیامت بلند
کشیدند صفها جو کوه از شکوه

دلِ علویان تا گنبد و غبار
 دلیران سپر بافته در سپر
 ز بس گفته شد حرف تیغ و سنان
 قضا بکس و برع و سنان ساخته
 در آهین چنان غرق بر نادر پیر
 بود چشمهای زره گرچه تنگ
 چو در هم زند محفل کینه دست
 سنان منفعل باد گرد ویر باز
 ز شور میان شور شمع شد پدید
 ندانم چه معجز نماید سنان
 گر آهین پرستند گردان بجاست
 اجل از پیر پیر پر کرده نو
 بدل هر یک را ز هم کین ها
 ز نظاره نظاره خنجر شده
 سنان از خنجر بلند است قد
 چو ز تیر با تیغ و دم از مصاف
 ستیزنده ناگزیرنده است
 چو شد هنرم آتش کینه تیر
 ز آینه پوشان بر دزد نمید

شده شهباء علم پرده دار
 شگفته گل فتح در یکدگر
 چو قفل آهین شد زبان و دمان
 شده کان فولاد پروا خسته
 که تا ناخن باشد آهین جو تیر
 در آن جائے خود میکشاید خدنگ
 که جز تیر بر صدر نخواهد شست
 ببازی لب برده عمر دراز
 که غوغای محشر بکجه خنجرید
 که از بوسه گاهش و در ارجوان
 که دلهای شان سنگ آهین باست
 بهر نادکے کیهان جان گرو
 نهان گشته در رنگ آئین ها
 ز خون چشم مردم پرده لاور شده
 ز کوته قدان فتنه یا بدند
 چو لوک تسلیم یا نیت پیکان شکاف
 لبه جان از آن بوسه ارزنده است
 رسید آفت آن بچرخ اشیر
 شده مردم چشم آینه مردم

کمان را چنان گوشه‌ها شد بلند
چنان گرم رو شد نبرد یلان
بکوه ارس نیزنده بر بال چنگ
خفقتند گردان ز تیغ غنیم
یلان برده چو سمنان اسپ پیش
ز بس کرده پیکان در آگشت جا
گست آتچان زهره پر دلان
بلم را ازان پرده شد لاله گون
عروس نظیر را در آن کار زار
بصد حمل از جانم بند علم
برودان گزیدن میدان کار زار
چو پیداشد از دور گزیر گران
چو شد گر کمانوار را بر دو تنگ
دوان تیر بر سو چو پیک از شتاب
تیرین از تیر تیر پر باز کرد
بر آورد پیکان ز آگشت سر
یلان را ز بس ناک بدنگال
بوه تیر و پیکان نه هر آبدار
یکه گر کند تیغ در کار تیر

که شد بر فلک ناقص تیر بسند
که پا مال گردید اهل در میان
به پیکان را بنید فال پلنگ
جو ابرو که از برق گردد و نیم
که پولاد سازند باز دس خویش
شده آهنین مرد را پنجبا
که پیر زهر شد شیشه آسمان
که بگوشه شد از عسل معجون
سرو گردان آینه دسته دار
بود راستان اثبات قدم
کند سایه نیند ما کار مار
سبک کرد آهنگ پرواز جان
بود تیغ پولاد هم رو تنگ
ردان دسته در خون چو ماهی در آب
ببام فلک قصد پرواز کرد
شده آهنین بجه شیران ز
بر آورده تانای دشت بال
سید عفر به بر دم تیر مار
به پیکان رسد شق ز سو فار تیر

چو شد تیر از غیبها آشکار
یکه گزراگر نشد دی بشت
ولیران چنان در گرفتند جنگ
که حمله چون تیر ابرش ز زد
نیز میت گریزان شده زان گروه
نگشته ز شیر کس روئے تاب
یلان را غضب بر غضب میفرد
نه بر گوشها خورده حسن الا مان
ستیزنده را تیغ کین دستگیر
یلان تیغ از دست نگذاشتند
گرفتند گردان گریبان بهم
ز ره شد گمان پیش مهتاب تیغ
نهاله دران حرصه از پیش و پس
علمها بر آورده بال از خدایک
بهر کس تنه در سبب داشت است
مباشید غافل ز تیر یلان
تن مرد تیغ از دما بود غار
یلان کیسه از صبر پر داشتند
شده نیزه سرکش ز بالائے تیغ

ز یک پوست آمد بیرون چشدار
نماند ز اعضایش چیرے درشت
که شد راه آمد شد تیر تنگ
تو گفتی که آتش در آتش ز زد
ز روین تنان پشت نصرت بکوه
شده بستر ماه نو آفتاب
بے جالب زخم خندان نمود
نه پیدا کشاد ابروئے جز کمان
گریزنده را رخصه سوار تیر
سراسر ز جان و دست برداشتند
نهنگان فتاوند در جان بهم
جهان پر خروش درینا و رین
نیفتاده بر خاک چند تیر کس
ستیزنده مرد و بگریزنده لنگ
بحسب مرد و نامرد کز هم بدست
پے خویش پوشیده دارد کمان
چنان ز نادک پر از تیر مار
که در تیغ بازی خبر بآشتند
چه بهر که افتاده در پائے تیغ

آزان سرکشان کس بغیر از سنان
 ز بس تنگ گردید بر مرد حبا
 دران سہلکین عرصہ شیر زبان
 بخون ریختن تیغ باشد دہشہ
 زمین تا بخون بکزد اند معاش
 بہ تیغ دو دم پنجہ مرد کار
 شدہ خود بر سر زگر زگران
 نہ پیکان تیر استخوان سوختہ
 پیکان بر سر بخوان کین کردہ جا
 دلیران کین آور کینہ جوئے
 ز خونریز مردان در آن پہن دشت
 ز بس ننگشان بود رفتن ز جای
 ز بس ریختن بالائے ہم نقد جان
 ز طغیان دریا بے خون دہسدم
 ز جیب فلک تا بد امان خاک
 ز ترکان نمیشد دران گیر و بند
 یکے ماند خرطوم در قید فیل
 یکے تیغ خونریز انداختہ
 ہزاران ز اسب تیر و تہر

نیا و در سرد ورمیان ازان
 لب ز خمش از ہم نمیشد جدا
 بلرزو ز بیم سنان چون سنان
 میپندار کہ خس شود شدہ سیر
 ز جوہر عرق کردہ تیغ از تلاش
 علمدار را با علم کرد چار
 چو خشناش بر ریزہ استخوان
 عقاب خدنگ آشیان سوختہ
 پے زخم خوردن تمام اشتہا
 بجز تیغ کس را ندیدند روئے
 بجز روئے شمشیر کس نہکشت
 چو خم بود تنہاے بے سر پاے
 رسید از زمین گنج تا آسمان
 شدہ صبح چون پردہ مانع علم
 ہمین کند ناوک ز خون ماند پاک
 جز اللہ اکبر صدائے بلند
 چو کشتی کہ افتد بدریائے نیل
 کہ از بیم خون رنگ در باختہ
 کشف دار در سینہ دیدہ تر

یکے دست تا در پلارک زده
یکے تیر تا خویش زین میکشید
ز دہشت زبان در دمان لال شد
ز بین چون غبار از میان رفته شد
ز بس بردیران شد آن عرصہ تنگ
ز خون خود برو کردہ پیاہنا
ز باد سنان تن پر آس شد
سجود گشتہ آلودہ پیرو جان
ز بس آتش کین بول شد بلند
شدہ تیر پر سینہ روزن کشائے
سرے را کہ تیغے زدے بر زمین
سنان حلقہ درج کردی شمار
یلان رفته سوئے سنان بدیلخ
چنان مرده خون یلان در درون
جہان ز آب شمشیر تھان شدہ
چو تسبیح از سعی یکمرد حبست
دلیران شدہ بر سر استلم
چو بازار شمشیر گردید گرم
نبود از سپہ بر زمین جائے کس

ز بس خون تو گفتمی پلارک زده
ز پیکان مگر دل نوازی ندید
ز پیکان فلک کہنہ غرابال شد
ز ناوک چو سوزن سنان سفتہ شد
نہیں ز نفس دیگرے جز تنگ
سر زین تہی کردہ زین خانہا
ز پیکان جگر کان الماس شد
ہمہ رشتہا شستہ آثار جان
سر از تن جہد چون ز آتش سپند
سنان در زبان آوری دل را بخ
سنانش رساندی کچھ برین
چو صاحب دلاں حلقہ زلف یار
حایل ہمین تیغ یا زخم تیغ
کہ از زخم شاہ خون نیا مبردن
ز خون خجہا شاخ مرجان شدہ
شدہ کار صد تن ز یک تن دست
اجل در میان دست و پا کردہ گم
بسخنی کہ رو بہ نبرد روئے نرم
ہمین خانہ زین تہی بود و بس

ز شیراز خون روان رود تا
 که از پا در آمد ز مردان جنگ
 ستیزنده سر آمده در ستیز
 بجز آنکه جنت نمیکرد کس
 چون خنجر شکوفه در آن بوم و بزم
 چو دست و بغل شد پیلان را نبرد
 طلسم بلا بسته هر سو گشت
 ز نسبت در آن عرصه دار و گیر
 اجل هم در آن رزم اندک خویش
 نه از خون گردان گل انداخت
 به تیغ دو دم بسکه پرداختند
 دلیران شمشیر زن پیش و کم
 ز هر پیکری تیغ زیر آبدار
 ز آب سنان جزو ناری نماند
 سواران قباد از گران تا گران
 سر از بسکه باختاده بر یکدگر
 ز میدان کشد سیل چون چرخ
 ز سر بر لب طاقه بین جانمان
 سران کاد چندان بینا بستند

نفس مانده آهن کج خود تا
 که نگرشت دست پایش مذنگ
 پرواز رنگ از گریز گریز
 ز دل خواستی جنت جنت نفس
 پیلان کرده چادر ز دستار سر
 کند کار صد گز یکشت مرد
 که کین را بی نیاید ز بند
 کند کار حشر طوم فیلان نفیر
 چو تیغ پس سر بران کنده پیش
 ز کین روئے میدان برافروخته
 بی کدم همه کار هم ساختند
 بختند در سایه تیغ هم
 کشته در قهر پروردگار
 ز مردان بخت زخم کاری نماند
 زمین گشت سرکش ترا از آسمان
 که و خانه شد خانه زین سر
 باین سرکشی سیل کم دیده کس
 دلیران بخت نقتد بر پا نماند
 که در گنجشایان با سگ گشتند

ز سر مائے گرو نکشانِ خجور
بگردون رساند آنقدر سر نشان
ز بس بجه افیاد در کار زار
ز خون آب تیغ آنچنان شست رنگ
نمیخون بر کس زمین را جگر
چو قالی شاز گز و دشت نبرد
گریزد خیال از نبرد چنین
ز ره بر بدن گشت زنجیر ما
توان خاک در چشم تدبیر پیخت
رسوم غرا رخت بیرون کشید
ز تیغ بلا و رتنے جان نماند
ازین قصه دل تیغ و تاب آورد
قضا را ز ترکان پیکان پرست
کمین ترک خاقان گردون سیر
تکاور زناوک بر آرد چو بال
شهنشاه گیتی خبر و ارشد
پس آنکه بفسر موز کز گد راه
شهنشاه اگر ام کردش بے
مروت ز شاهان بشا ان سزات

سیر نیز ما پر ز باد غرور
کرد آسمان با زمین سرگران
تو گوئی خندان کرده شاخ چار
که رنگین نشد روی میدان جنگ
ز خونخوار گان بود و خونخوار تر
تن گشته شد خاک و گردید گرد
در آیین و در قلعه آهنین
بتقدیر برگشت تدبیر ما
ولیکن ز تقدیر توان گریخت
فلک بود جیب که مجش برید
کسے جز اجل مرثیت خوان نماند
گذشت آنکه افسانه خواب آورد
در افتاد بر خیل رومی شکست
کنز قیصر روم را دستگیر
که امید بد در نهیت مجال
که در رزم قیصر گرفت ارشد
با حزانش آرند تا بارگاه
مقدم نشاندیش از هر کس
اسیر چنین سخن عطا است

سنجاری سزا که بود سرفراز
 اسیر ملی را بدان کم ز خویش
 بود شه عزیز خد او ندگار
 گرفتار شایان صاحب تمیز
 بعزت نشانید و بنواختش
 نیاورد صاحبقران در میان
 ز شرم گند برین قهر خوشت
 نیس لطف و احسان صاحبقران
 رساندش ز عزت بحسب برین
 و گر باره بر سه نهاد انفرش
 برد استین عطا بر نشاند
 پس انگاه قیصر بعد عزو باز
 که غیر از شهنشاه ز خنده فال
 به بین دست و تیغ خداوند رخس
 از ان شان نبود آنچه فاتان گرفت
 زادل سر جنگ قیصر ز داشت
 دران روز قیصر دران انجمن
 از ان زندگی مرگ بهتر بے
 گنبدگار مغرور خواهد بدام

عزیز است در قید هم شاه باز
 بود عزت شمیر در قید بیش
 نگرد و عزیز چند او ند خوار
 بود چون گرفتار خوبان عزیز
 دل از درد و خجلت سپرداختش
 حدیثی که خجلت کشد میهمان
 و لے از زلال عطا خوشتش
 که با صید خود کرد سر انجمنان
 ز جا کنش اما نزد بر زمین
 نشانید بر تخت اسکندر ش
 بتجید بر تخت رومش نشاند
 بسلطانی روم شد سرفراز
 درختی زین کند و کردش نهال
 که هم ملک گیر است و هم ملک بخش
 بجز حجت آنهم برایشان گرفت
 بقهرش گرفت و بطفش گذاشت
 شنیدم که میگفت باخوشتین
 که منت کشی بهر جان از کس
 که بر عفو سبقت کند انتقام

رگ غیرتی گر بود زیر پوست
ازین قصه چون اندکے برگذشت
بصاحبقران این خبر چون رسید
ز احسان شهنشاه کشور کشائے
پس انگاه سوسلی بعد عز و ناز
گرت بہت ہوشی چو کار آگہان
کہ این سبز طارم چو کاخ حباب
بنا پایداری فلک صبح و شام
بعزت سوسے لکیشان کن نگاہ
نگوئی درین محنت آباد کیست
ہر آمینہ را چرخ آئینہ رنگ
توانائی و خواجگی اند کیست
اگر ذوق خلعت و گر شوق دلق
مشو امن کو خاست چین و شکست
کنڈ اختر از بہر خاکت زہم
چرا باشی از زادہ چرخ شاد
ہمان بہ کہ طے سازم این قصہ چیت
تہان را کن طے بسودائے قدام
دود رخس دولت پے آن را بین

بود تیغ دشمن بہ اند عفو دوست
خبر داد غیرت کہ قیصر گذشت
کہ شد عفو کش اولدرم بایزید
پسر را بہ تخت پدر داد جائے
ہد رانی روم شد سرفراز
برو دل مند بر سرے جہان
بنائے ز آبست بر روی آب
ز گردش کند بر توجت تمام
کہ دارد فلک آب در زیر گاہ
کہ از ترکت ز اجل امن زیست
دہد ساز آئینہ دانی ز رنگ
زرو زور در پیوفائی کیست
نہدیم کہ پامینہ ماند بخلق
گرش کاسہ فقہور گیرد بدست
کشد رنج دندان برائے شکم
کہ گرد چہینے زیاد آنچہ داد
روم بر سرد استان تخت
بگرد درق صفحہ چون شد تمام
کشد ہر دور و روزش یکے زیر زین

<p>که دریا کشا ز آرد تر پائے ز عالم فراوشیم آرزوست</p>	<p>بیا ساقی آن جام مرد آزمائے هن ده که بیوشیم آرزوست</p>
<p>شکشی بابر بادشاه به هندوستان و جنگ او یا ایما هم افغان بادشاه هند و فتح بابر و قتل عظیم مغل و افغانان .</p>	
<p>بود آفتاب چهارم سپهر کلاه نمد داشت با تاج زر بهیم سبزه و تین را یار داشت یکه تخت زر دیگرے تخت پوست بجز قبضه تیغ چیزے بدست دفا کے کتد مدت سال و ماه نشايد کیے گفت آن صد هزار زیکر ف از رزم سر میگنم که شه را بکام دل دوستان شدش عزم هندوستان چار بار سوے مستقر بازگشتش نقاد زدهشت سپه زرد شد رنگ هند که بابر شه از را و کابل رسید به پای بست آهنگ پرواز کرد که چون آه بودش ز افغان خبر</p>	<p>ز صبح از گل بابر مهر چهر چوبے فقر و شاهی بر تنش بسر چو باز بد و مردی سرو کار داشت در دولت شد دو تنختی نگو سنت ز تجرید نگرفته از هر چه هست کنم شرح گر حال آن بادشاه ز مردانگی پائے آن شهسوار من این قصه را مختصر می کنم چنین گفت داناے هندوستان مسخر چو شد بکابل و قندار به نوبت از سعی اهل فساد دگر باره چون کرد آهنگ هند براهیم افغان خبر چون شنید ز غفلت در کین و رمی باز کرد کیے گفت با شاه و خنده فر</p>

بود خلیل افغان بس آری است
 شهنشاه گفتش کمش آه سرد
 زرنگینی و شبنام چه غم
 جو قایل ز شاه این حکایت شفت
 بود خلیل افغان ز یک لک زیاد
 بدو گفت بابر که اسه و هم کیش
 کشایم چو بنه بند بیداد را
 بر افغان کنم تیره بزم طرب
 چه در روز مردان شوم کینه کوش
 بر افغان کنم آنچنان کار تنگ
 با افغان کجا سخت خیزد خواب
 نماید شود گرچه افغان بلند
 بود خصم گنجشک دل گرچه بیش
 بخیلی کند رزم روئین تنی
 چه باکت فوج مرا از کی
 ببرد انگی و ببردی و دل
 نیندیشم از خیل افغان و شور
 ندارد دل از فوج افغان غم
 مرا از سیاهی لشکر چه غم

پر یوار رنگین و پیراسته
 که رنگین بود خلیل افغان ز درد
 زدم کرده طاوس چتر و علم
 دگر باره از راه اخلاص گفت
 نشنید چنان نقش بابر مراد
 بود خلیل افغان ز اگر چه بیش
 با افغان کنم باز مباد را
 کنم روزش از مبدل بشب
 بر انگیزم از خیل افغان خروش
 که از درد بر خیزد افغان ز سنگ
 پیرسید احوال رعد از سحاب
 کمین پائی از نغمه و پسند
 ز ناوک مرا بر عقابست کیش
 کفایت یک یرق در خرمن
 نیندیشد از خیل سور آدمی
 از اینها چپا رو از اینها چیل
 که این کار سختست نه کار زور
 صدانیت در کوه بیش از دمی
 کند از سیاهی پیرانیه

ز لشکر سیاهی بود گر مراد
سیاه روان گر چه باشد نخست
فزوننی شکست آورد بر سپاه
هجوم ضعیفان نیاید بکار
صفی را کند ز رخنه یکچو به تیر
امید از سیاهی لشکر مدار
سیاهی و بال سیاهی بود
فزوننی بر آئے سپه ز محنت
شب ار چه سیاهی جهان را گرفت
کشید تیغ ز خشنده چون صبحدم
نیاشد بهنگام بیم و امید
کمش پائے پس کز ز خصم بیش
ز مشتی که آرد حبابے فرود
کمش کوش از ضعف تن سرنجیب
بیندیشد آنرا که نام است و ننگ
بگفت این و در عسرم بیتاب شد
رسیدند از هر طرف صف بصف
دو باره سپاه تغلشش هزار
توکل کنان لشکرے با بری

چه لشکر که داد و دوات از مداد
چو از خامه ریزد کند پائے مست
سیاهی و رقی را کند رویا
نماند سیاهی بمو پا پیدار
سیاهیش کو عالمے را بگیر
که از کار افتد نظر جائے تار
قلم رنگون از سیاهی بود
سیاهی چو بیارشد ظلمت
چو سر برزند صبح ثانی شگفت
سیاهی شب رو نهد در عدم
سیاهی لشکر چو سخت سفید
بود در عدد و کم ز بسیار بیش
بنا گوش گرداب گردد کبود
که در چشم خورشید سوئیست عیب
یکوه از پلنگ و هجر از ننگ
سوئے خیل دشمن عنان تاب شد
هجوم قیامت شد از هر طرف
کشیدند صف بیش یک لک سوار
نکرده نظر بر کمی و پری

بیکبار برخیل افغان زدند
 بر اہم چون آن دسیری بدید
 بتادیب برخیل خود ز نہیب
 بکوشید در رزم مردانہ وار
 چو شیران بکوشید در وار و گیر
 چوئے از گلو باد در خود فکند
 ولیکن از سخت برگشته بود
 کہ راک طالع دگرگون شود
 کہ راک شد سخت نارجمند
 پس انکہ بمردمی برآورد دست
 بہائے زشمشیر کین در گرفت
 ز صور نہیب دم کرہ نائے
 زمین کرد میل سپہر کیود
 جہان تیرہ شد از غبار سوار
 غبار آفتد سوئے افلاک شد
 زمین شد غبار و بدل کرد جائے
 بجنسید از جاذو البز کوہ
 چو سیل آن دو خیل خرابی پست
 شد آن دشت تا قلہ کوہ قاف

بران کشت چون برق خشان دند
 چو مرغان ز آواز رنگش پرید
 کہ بر جائے وارید پائے شکیب
 برارید از خیل بابر دمار
 نماید چہ در پیش دریا غدیر
 بے نغمہ لپستنت و افغان بلند
 چو طالع نباشد ز کوشش چو سود
 چو گرداب فوارہ و ازون شود
 بود ممکن از چشم زر گس گزند
 نمیکرد اندیشہ از کبر و دست
 نے نیزہ سر سبزی از سر گرفت
 زمین فتادہ در آمد ز جائے
 مگر مرکز خاک بر چرخ بود
 شد از گرد اینہا ہوا زنگبار
 کہ قطب فلک مرکز خاک شد
 بہائے ستوران نیاورد پائے
 برآمد خروش گرد ما گروہ
 بوی رانی ہم کشاوند دست
 ز تیغ یلان پر بغیر از غلاف

برآمد دو دریائے لشکر بهم
جهان آتچنان تنگ شد بر سپاه
رکاب سواران بهم شد قرین
و سپهران شدند رو برو با غنیم
دو دیدند بر سیم یلان بیدریغ
زهر سو دلیر نبرد آزمائے
چنان گرم بازار جوش و خروش
شد از بهر حفظ بدن در نبرد
چنان خلق گشتند آهن پرست
سرور و گروان در آن کارزار
یلان چون جرس آهنین تن شده
چنان خار سر نیزه بالا کشید
جائے بدل سخت بنیاد شد
و ایران بے سینه تن چون جرس
ز جوش سنان و مدار گذشت
زمین را غبار از میان برد پاک
بانداز سرتیغ در اضطراب
چو برق از رگ ابر بهر مصاف
ز پیکان بد لبا گره جا گرفت

علما قلم تیغ شد علم
که در دل نمے یافت اندیشه راه
بهم در بدر خانه زین برین
نه در دل هراس و نه در دیده بیم
چو جوهر بدندان گرفتند تیغ
بمیدان درآمد و یکس ز پائے
که تا آب فولاد آمد بگوشش
چو پیکار از آهن سراپائے مرد
که میل تفک شد قلمهائے دست
ز آهن چو آئینه دسته دار
تن از آهن و دل ز آهن شده
که تیر آهنین موزه و رکشید
تن از آهن و دل ز فولاد مشد
با فغان بدل کرده در دل نفس
تو گفتی که سوزن ز خار گذشت
از آن تیر گردان نیفتد بخاک
بخون تشنه خنجر چو ماهی در آب
برون جبت شمشیر خود از غلاف
ز تیغ آتش کینه بالا گرفت

دوانید جاسوس پیکان خدنگ
 دم تیغ چندان کشید آہ سرد
 در آن رزم ہر روم طرب میفرود
 ز شمشیر گردان آہن شگاف
 ز بس تیر باران دران گیرودا
 ز سہم گیان رنگ خورشید ریخت
 ز آمد شد تیر شد عرصہ تنگ
 دران پہن دشت از ہجوم سپاہ
 ز کشتن گشتند اندیشہ ناک
 نہادند مردانہ روسوے ہم
 یلان را بخون آستین برزدن
 چنان درد دل مرد جو شہید خون
 ز نازک بہم گشتہ دست و بفل
 بتقلید نام آوران گرم جنگ
 بعد رخنہ شمشیر خوش ہے برید
 چنان کشت دست و بفل کارزار
 سراگز ز خالی ز سوداے لاف
 بردن رفت قوت ز پائے گیر
 کسے را کہ پایش ز رفتے زجاے

زبان بازی نیزہ آورد جنگ
 کہ ہنگامہ جنگ را گرم کرد
 کہ پیکان زد لہسا گرہ می کشود
 شدہ تیغ را باز دیگر خلاف
 نے تیر از تیر شد مغز دار
 ز بیم سنان ناف گردون گسخت
 بجز کیش خالی نہاند از خدنگ
 برآمد شد تیر شد بستہ راہ
 بر غمت نہادند دل بر ہلاک
 کشیدند شمشیر بر روسے ہم
 نہا شد کم از سپہ چرخ زدن
 کہ چون غنچہ از پوست آمد برون
 اجل نائے پیراہن پیش از اجل
 ز جان شستہ دشت از پے نام و نگ
 بدندانہ سین الف ہے یکید
 کہ شد تینہا جفت مقراض وار
 ز موسے کہ تینہا ہوشگاف
 کہ گردد مددگار دست استینہ
 چو پرگار کشتی سرش کرد پائے

چنان آب شد زهره در ملک تن
سواران افغان ز پشت بسند
از ان شمس زار قیامت نسب
باجل نامها بر پر تیر بست
ز جمع انگلی هائے مرد و سیر
ز بس خورد بر تارک ایر و آن
نیم جان ششیرینا میخورد کس
ز جاها بر آورد شمشیر دو
مرغیان شده سرخوش از بوی خون
دل مرد در سینه از اضطراب
چنان گرم شد از غضب مشت تا
بقوت کشیدند بر ناله پیر
یلا از دران دشت پر شور و شر
ز دشت بلر زید بشیر آخچان
رحم دسیزان بجگاه نبرد
دران عرصه از بسکه شد تنگ جا
زهر سوکماها در آمد بجنگ
شد از آب پیکان دران بوستان
به تیغ آخچسان چها عقد بست

که دل شیشه زهر شد در بدن
چنان حبه کز روئے آتش سپند
نخستے کس جز بشیر از غضب
که بر سر فرازان نئے پافت دست
بیک زخم چون جبهه صد چوبه تیر
زگر زگران گوشه شاد گران
نظر بود بر تیغ الماس و بس
وزان بر سپاهی لشکر فزود
چوستان ز جام می لاله گون
در آورده چشم زره راز خواب
مردمان فرو شده با گشت تا
رگ سنگ خارا چو سوز از خمیر
چو که سار بگذاشت تیغ از کمر
که از مغزش افشاده شد استخوان
بجگاه غضب کار شمشیر کرد
چو فواره جت آب تیغ از عصا
بطیران در آمد عقاب خدنگ
خم از میوه قح شخ کمان
که چن قبضه شد جزو شمشیر دست

کمان تیر اگر تیز برگ زدے
بقصد و بیدان کمان در کمین
زده موج خون دم ز طوفان فوج
بصد زخم شمشیر مردان جنگ
نشد زخمی از رفتن خون زبون
بود شمشیر زخمی جگر دار تر
برون رفت پائے گریز از میان
سنان را قرارے بشمشیر بود
بهیم توان در جندل هر دو کس
زد مہلت چنان شد نفور از بدن
ز یکدیگر اجساد به تیغ دو دم
خلیہ نگا و یلان در جگر
کے از خدنگ نظر جان نبرد
ز شمشیر از ان تن نذر دید سر
در بد آنچنان زہر پہلوے مرد
چو پیوند تن جان بزخم گسیخت
بصد زخم ہر تن ز تیغے رسید
زد مہلت چنان غنچہ شد مرد کمین
سنان لک جان را پراشتوب و اشت

ہمان ترک خوش بترک زدے
ز جوہر در ابرو بے شمشیر چین
شدہ جوہر تیغ سومان روح
شتابان چو در موج دریا خنگ
غم خون ندارد رگ بیستون
کہ از آب شمشیر روید جگر
ز غیرت نیجست تیر از کمان
کہ ہر سر کہ این میزد آن میر بود
ہمین از بدن سر جدا بود و بس
کہ روز جہنما ہم نیاید بتن
بریدہ چو ناساز گاران زہم
چو نادرک خدنگ نظر کارگر
کہ پیکانش از زہر چشم آب خورد
کہ عضو جدا بود آسودہ تر
کہ تیغش ز پہلو بزر آب خورد
ہر اسیدہ در زخم دیگر گزیت
ز یک شاخ گل انقدر گل کہ پید
کہ چشم زہر گشت مرد بنشین
حصار تن از گرز سر کوب داشت

زمین شد ز گردان جگر وار تر
دویدی دران برم پر شور و شد
فردو آمدی بیشتر زان سوار
یکے عمل بر کوه زدگر بقهر
یکے از گند نپس سر اسیر
دیر سے کزین رست آتش ببت
ز دشت دران عرصه و هم ناک
یکے گشته در دست و پا خوار و زار
زمین شد ز خون آنچنان مایه دار
چنان موج خون بگردون رسید
فتاده حریفان ز خون در سراب
تن خسته دام زره می کشید
چنان شد ز غلبدین مرد دشت
سرخ از برق شمشیر شد لعلگون
ز عکس زمین آسمان لاله رنگ
کسے را کزینے نمانده نستینز
نه با خون تن بے سدا میخته
ز خون لاله گون قهر بے سپر
چو گل سبغ گردید از خون عذار

که از خون افسرده شد جگر
یلان را چو شمع آتش کین بسر
که بالا رود تیغ گوهر نگار
داده ز محسرا بر ماندش بشهر
رسن در دمان همچو سوار تیر
بگیرد تب آزار که از لرزه جست
یکے خورد شمشیر و صد شد ملاک
سر زنده بر پینه شمع وار
که چون آب خون جوشد از چشمه یار
که اوراق گردون ز غم کشید
ز پیکان دحشته در دیده آب
بدن در قفس بود و سر برید
که هر قطعه خاکش بصد دست کشت
جهان در تلاطم ز طوفان خون
ز خون تازه در کوه داغ پتنگ
که از گشته شد بسته راه گریز
خم افتاده از پا و می یخته
چو در عرصه بلخ گلهائے تر
زبانها چو سوسن فتاده ز کار

زخمیل برآسیم برناؤ پیر
 چوقوس تسخ شد در آن کارزار
 شد از پس اسیران زخمی کند
 سرخون چکان آفتدر بر گرفت
 شد از گشت بخان کوه در لاله رنگ
 در دودشت دریائے خون شد تمام
 به تیغی گرفتادیک پائے مرد
 نمودی ستیزنده از تیغ تیز
 کند از پس سرگلوگیر شد
 ز گردان افتاده در دست و پائے
 ز مردان سه طلقه در گیر و بند
 علمهائے افغان ز چرخ کبود
 زده شیر مردان دم از روی
 سواران شده زرد چون کبیرا
 بے مرد ز افغان ز سخت دژم
 گرد ہے نہادند دل بر ہلاک
 ز نفعت نمیکند خوان کو تہی
 نہ رائے نہریت نہ رودے امان
 نہ دست ستیزو نہ پائے گریز

گریزان ولے رختہ سونار تیر
 کمانہا بلند از پے زمینہار
 گل گلشن نشخ را دستہ بند
 کہ چون شمع نوک سنان در گرفت
 ز خون مستلی گشت رگہائے سنگ
 ز رہ ماہی دشت را گشت دام
 چو پرکار پائے از سرخوش کرد
 گریزند را رختہ بہر گریز
 ز سپکان جگر ترکش تیر شد
 کسے حسرت زمین در نیاید ز جائے
 حریفے رسا تر نبود از کند
 چو تیغ علم کردہ آمد سرود
 جہان پر ز مردان غالب تہی
 خزان کردہ پر پشت اسپان جنا
 نہریت گزیدند سوے عدم
 گرد ہے در اندیشہ کند پاک
 ہمہ مشت پر بود و مغربند تہی
 نشترند پائے و سپردند جان
 ستیزندہ بود مشکل ستیز

از هشت شده بند و ستیلان
 دران دشت از یک سپردار جاے
 همه مرد و نامرد پیشوے هم
 کمان را گسته زره یکدگر
 چه گلهای که از باد پیکان شگفت
 چه تنهای که بر خاک افتاد زار
 دران بزم یا بر چنان پافشرد
 زمین را دران عرصه نام و ننگ
 بستی بر دلقه زمین پس فرو
 ز تنهایی پر در افغان گروه
 ز افغان چنان خاک شد در ذناک
 جهان را ز افغان چنان پاک کرد
 ز بار شد احوال افغان خراب
 مسخ شدش ملک پندوستان
 کئے را که طایع زبون او فتاد
 و بین بدم حسد چرخ انجسم فروز
 کس از نام داران کرانام کرد
 چه زلف کج و گیشوے تا بناک
 کینه تا رساند به سراج نجات

بستی چو پیوند بزرگ خندان
 برو استخوان ریزه عمرهای
 قتادند چون زخم بر دوسه هم
 زندانی پنبه نمغن سر
 چه غمهای که شمشیرش از سینه رفت
 چه جوشن که از تیر شد تار تار
 که از خیل افغان یک جان نبرد
 ز افغان کشتی سینه گردید تنگ
 که آسنا خراسنیده گرد و گلو
 زمین پشته شد پشته گردید کوه
 که تا حشر افغان نغیند ز خاک
 که از سینه افغان نغیند ز درد
 بود آفت شبی از آفتاب
 ز خس پاک گردید آن بوستان
 کجا بهر بهیند ز خیل ز باد
 نوزد چرخ کس تا بروز
 که خاکش نه پرورد و خاکش نخورد
 که چون بیج سنبل فرو شد بنجاک
 یکے را سوئے تخم آرد از تخت

<p>برودل بہرہش منہ زیر ہمار گسستن ازان تازگستہ است کہ رنگ شکستن نیز دست کہ دریا کشا ترا در آرد زپائے ز عالم فراموشیم آرزو است</p>	<p>و فانیست دو طینت روزگار بتائے کہ عہد جان بختہ است نسا زد فلک نقش ظریف درست بیاساقی آخبر نام مرد آزمائے ہن وہ کہ بہرہوشیم آرزو است</p>
<p>۱۱۳ حالات قابلیت و تعلیم و تربیت شاہزادہ سلیم یعنی شاہ نور الدین جہانگیر ابن اکبر بادشاہ خوشنودی اکبر بادشاہ ازوے</p>	
<p>کہ آگاہ بود از خط سرفروشت کہ اول درین کار گاہ محباز کہ قانون حکمت کند یار بست کہ افسر شود سرفروشت سرش ز روز خنکین کشاید رقم خرد پرورد ہوشمندش کند ز درس ادیبش کند بے نیاز از ان پیش کا بتاد کردہ سبب بود رفتی عرفت و عادت ضرور در آنفس نماید نمودار آن ز صورت بمعنی درے ہست باز چو سال رمہ و روز عمرش سچا</p>	<p>نگارندہ کلک حقیقت سرشت چنین پردہ برداشت ازوے راز بدو عقل کل جزو گیرد بدست کند آیتے ثبت در نوشتش بتھیر سر بند لوح و قلم ز فیض ازل سر بلندش کند بعلم ابد سازدش سرسراز رآموزدش علم و فضل و ادب و لیکن برائے نظم نام اسور در آفاق رازیکہ باشد نہان بلے کے حقیقت بود بے محباز رسید از تقاضائے یل و تہار</p>

تسلیم شہزادہ پر داختند
 ز دانش پذیران ہر کشورے
 یہ نیکوترین روز سے از روزگار
 چنان بود قانون عرفش بدست
 بخواندن پے رسم ہمت گماشت
 بود مہر دم دبیدہ صاحب سواد
 باطن ز راز ازل با شہر
 بظاہر نظر بر کتاب و رسم
 شناسا نماید دل از آگہی
 بتسلیم ظاہر گرفتے ورق
 بدشش چو پرواختے استاد
 بحشمش چنان خط نمود آشنا
 چو در خاطر آورد شوق و قسم
 ز لعل لبش گشت چون بہرہ مر
 پے کاغذ شفقش از روئے مہر
 قلم یافت از شوق شفقش خبر
 سپاہی غلش بسے دل ربود
 یکم روز سے افواغہ مشکائے
 قلم از ازل بود چون نیکیخت

ملوکانہ بس جشقی با ساختند
 گزیدند استاد دانشورے
 نہادند لوح زرش بر کنار
 کہ ناخواندہ آمد بخواندن نشست
 و گرنہ بتسلیم حاجت نہداشت
 چہ حاجت بخواندن برا استاد
 ولیکن بظاہر در اسجد نظر
 دل آگاہ از راز لوح و قلم
 بشان دید در سطل اللہی
 ولے خواندے از فیض باطن سبق
 ز لوح ضمیرش گرفتے سواد
 کہ با حلقہ موئے زلف در تما
 بگردن رسیدند لوح و قلم
 نے خامہ شد غیرت نیشکر
 شدہ آسمان مہر کش مہر مہر
 کہ تاہند از واسطہ آمد بسہر
 مگر دودہ اش ز آتش حسن بود
 چو خط بتان شد خطش دلبرایے
 نشانیدش از کرسی خط بتخت

نمیکرد بر عفو بکاهش قسم
 فلک در کنایه نهاد آن کتاب
 خرد هر کتابی که پیش کشود
 بستر بیفتاده بود شن نظر
 بر اوراق در سنش ز شادی رقم
 غنی گشت از علم سرتاپا
 چنان داد و علم و در فضل داد
 بتکرار یک نکته با صد زبان
 او را از ازل بود در طینتش
 تمتع ز هر علم چون برگرفت
 چنان زیت در خدمت جد خویش
 بجز خدمت جد نبودش هوس
 رضا بود شاه از سلوکش رضا
 شهنشاه میگفت در استخمن
 که فرزند اقبال است خدمت
 مرا بسبیل استمیان خرم است
 بود باغبان را گل و زلفه
 فلک را بران مهر هست اعتماد
 ز صاحب کلاهان مراد در محتاج

حدیث بحسن علم و عدل و کرم
 که اول ورق بود ازان آفتاب
 تو گفتی مگر پیش ازان خوانده بود
 که میکرد تفسیر سطر و دگر
 ببالید بر خود چو نقش درم
 و برابر و اشارات و بر لب شفا
 که شاگرد او بود هر اوستاد
 شده موشکاف از سخن شاهسان
 شد از ظاهر افزون تر زینتش
 ره خدمت شاه اکبر گرفت
 که حسن گفتند اجداد پیش
 نمیدزد دل به رضائش نفس
 که در امر طاعت نکردهی قصا
 مگر سلطان سلیم این سخن
 نگذار بخت بلند منت
 سر آمد گل بوستان خرم است
 ازان گل شود باغ باغ دگر
 که بر جمیع در تواند کشاد
 همین است شایسته تخت و تاج

<p>سزاوار افسر بود این گهر چنین در کینا ندیده کس از انهایک آفتابست و بس که گوهر شود پیش قدرش بلند فره رخ دیگر یابد از آفتاب چو آثار سال نکو از بهار که بر مهفت کشور شود پادشاه ز دریا صدف و زر صدف زاد و زمن صیج طالع شد از صیج مهر ز گلبن طلب گل ز گل رنگ بوسه که آید و بد نافع و نافع مشک و بد میوه از شاخ و شاخ از دخت پیش چشم روشن پسر زاده نور خداوند اکبر با کبر چه داد پس آنکه بشهر زاده رو کرد و گفت جهانگیر با سکه زر توئی که باشد ز من قرنیا یادگار</p>	<p>ز عالی نژادان زرین کس صدف را بود گرچه گوهر بیه ز اختر خیر داده بسیار کس بود ابر هر چند آفتابستند بود نور صیج ارچه پیش از حساب بود دولتش از چنین آشکار بود چار رکن جهانش گواه شد از نقد نقد دم دل و دیده پیر منم مشرق این همایون سپهر بود زاده زاده ام آب روست نذا میبکند خواه تر خواه خشک بود حاصل منم این نیکبخت بود مرید را ببنم حضور که داند در عالم عدل و داد چو زین گفت و گو شاه گلشن گفت گر اکبر منم حسد اکبر توئی همین آرزو دارم از کردگار</p>
---	--

نسب نامه و اوصاف شاه جهان صاحبقران امیر تیمور پشت نیم	
رقم چون گنم تا بصاحبقران	نسب نامه پادشاه جهان

شود صر قمر از ابد خامه ها
بصاحبقران میسر سازد لشب
نخستین جیا نگیر بن اکبر است
دوم آنکه نخل یرومند بود
شهنشاه دریا ذل کامیاب
نمود ابدتد اگر چه صاحبقران
بناس که در فتح هند آن گذاشت
چه شمشیر از هندوستان
بر افکند بنیاب کف را
شد از مشربش وسعت آبا و هندی
سپاه و رعیت از و کامگار
ز سپید و پنهان خبردار بود
بعهدش قوی بود باز و سه ملک
ز بس بر خلائق در دم ریخته
بعهدش نداده کس از غم خبر
زد لها چنان داشت تنگی کنار
بناس طرب سخت بنیاد بود
فلک خوان روزی چنان پهن داشت
روانش ز رش و جهان شاد باد

بشومند شان نسب نامه ها
ننازد چرا آن نسب را حسب
ز بحر نسب اولین گوهر است
ظهور حلال خداوند بود
که وصفش نگنجد بچندین کتاب
از و فتح شد ملک هندوستان
سر آن بنا این یگر و دین داشت
که تا شد بکام دل دوستان
ز رخس باز پرداخت گلزار را
بد وراثش داد طرب داد هندی
بد و نیک بر رخس دولت سوار
چو بختش دل و دیده بیدار بود
بشمشیر چیت بر دوار و سه ملک
ز انعامش انعام گسیخته
طرب میسر دهنه جوش از باغ در
که بے غنچه بردی بسر نو بهار
دل غم نهم از بیغی شاد بود
که گسته از یکدگر شام و چاشت
که شد ملک و نعمت بعهدش زیاد

سوم بادشاہِ فلک بارگاہ
 ز صبح ازل بابر مہر چہر
 چو بے فقر و شاہی رفتش بہر
 چو باز و مردی سرو کار داشت
 ز تخریب نگرفتہ از ہر چہ ہست
 ویر دولت شد و دستختی نداشت
 کم سن شہنشاہ گر حال آن بادشاہ
 ز مرد انگلی آئے آن شہسوار
 من این قصہ را مختصر میکنم
 شہنشاہِ نجیب عمر شہنشاہِ یود
 ششم بوسعید آن ہزبر و لیر
 سہ افزا شد طارم مفتین
 نہ از زندہ نہ سپہر گہست
 عیدار سخن با کنم وہ دی
 فلک قدر تہیور صاحب توان
 بحق بادشاہِ زمین و زمن
 نہ آبا سے علوی منار و کبار
 قوی بختیش با سکندر یکے
 حمیرش چہ حاجت بائینہ داشت

بہا یون شہنشاہِ گیتی پست شاہ
 بود آفتاب چہارم سپہر
 کلاہ نمود داشت با تلج زر
 بہم سجد و تیغ را یار داشت
 بجز قبضہ تیغ چیز نہ بدست
 یکے تخت زر دیگرے تختہ پوست
 و ناک کند مدت سال و ماہ
 نشاید یکے گفت از صد ہزار
 و یکے زہم از حرفہ میگویم
 کہ گوئے سعادت زگر و دن رلود
 کہ سر پنجاہ اش سید میکرد شیر
 ز سلطان محمد نگہدار دین
 کہ ہشتم فلک تخت میران شہست
 بمرح نہم عرش شاہنشہی
 کہ بودش مسخر کران تا کران
 گل گلشن آراے این نہ چمن
 بفرزندیش دہشتند اقتدار
 جہانرا گرفتند از ان ہر یکے
 وے بہ ز آئینہ در سینہ داشت

مشتابی بفتح جهان داشت
دم هیچ را تیغ وقت مصاف
بنفشاده عزم مبارکش پچاشت
بعزمی که نصرت برکشیده نمود
بدهر جایب دلش طاق بود
جهان را سحر بستد بر کرد
بتخییریکه نمودی چو رای
نه تنها همین روم و چین را گرفت
ز سرحد چین تا بروش تمام
خطی چون افق کرد عالم کشید
بهر سو که میگرد عزم سفر
اگر آمد از دشت قحطی کرد
چنان کار را که شدش در هرات
چو لشکر سوئے روم از ایران کشید
ز مشرق مکرر مغرب مشتافت
بگرفته ز انقبال پهلوزدے
ز توفیق خیش صد انبوه داشت
بشیران بزمش ز گفت و شنود
دم تیغ و شمشیر بهم ساختند

که پیش از عسک تیغ برداشت
علم کرده بیرون صبح از غلاف
بفتح جهان بخت خورشید داشت
در اول قلم بر همان رفته بود
همه عزم تسخیر آفتاب بود
بتهجیر افشای تقدیر کرد
توجه از بود و فتح از خدای
بشمیر روی زمین را گرفت
چو سطح نمکین بود در زیر نام
چندین کشور خویش را عرض دید
جلو یزید مسیر رفت فتح و ظفر
بگوید که بانگش خوان چه کرد
کز آن رستم ز ابله ماند مات
چهار کرد با اولدرم بایزید
جز اوج عراق از مخالف نیافت
بخاکد رشن چرخ زانو زدے
ز تیغش ظفر پشت بر کوه داشت
بجز حرف شمشیر حرفی نبود
جهان را زد دشمن سپرد خستند

<p>چه نین خانها رفت تیش بباد ز شمشیر چون قیضه و سستش جدا که در جوهر باز تیغ وادے خبر پرش گر نمیداد از تیغ یاد نمیشد گر از برگ خنجر نمائے که دادیش محراب یاد از کمان سوئے غنچه هرگز نکردی نظر عطار و کند حل زر آفتاب رقسم بود بر تیغ گوهر نگار زهر شکون اول این کتاب ز نثر خفیه نامه یک داستان</p>	<p>ز گردن تن اهل لغی و فساد نمیشد دے در حلا و ملا نکو بود با مرد صاحب هنر ز بال بهاول نمیکو شاد نمیکو در سایه بید جائے نیازش بحساب بودے از ان گر از شکل پیکان ندادی خبر پے ثبت نامش دران نه کتاب نسب نامه آن حسد او ندگار چنین دید رائے بزرگان صواب بنظم آرم از حال صاحبقران</p>
---	--

اخلاق حسنه و شجاعت شاه جهان و شکار شیر افگنی آن رسته
پنجیم جلوس جہا نگیر

۱۵

<p>چنین میکند صید این داستان کز استاد پیشینه بودش بیاد یکے صید وحشی یکے صید دل چه عزم است خوشتر ز عزم شکار شکار است مرشق فتنه و طغیان چه با شمشیر از صید انداختن</p>	<p>شکار افگن عرصه داستان که میگفت استاد نیکو نثر اد و صید است بر یاد شالمان بحل غریبت چو از دل رباید قصد ار و صید کردن ز نصرت خبر بہنگامه عزم پیر و خستین</p>
--	---

دم یاد هر صید انگن
از ان صید شیران بود دلپذیر
چو عادت شود تیسیر انداختن
ولایتی که سرخسب زربانگ
دلیر است صیاد طینت دلیر
دل از قید صیاد آزاد نیست
ز عشرت بگیتی کس دبد کام
دلیران ندارند عار از شکار
چو شاهین پے صید گردد دام
ز دل می برد صبر شوق شکار
بزلف بتان خون دلها بجل
چنین داد گوینده ام آگهی
پس از پنجال تمام از جلوس
جها نگیب شاهنشیر کا مکار
بهوای شکارش بدل راه یافت
چه بازی بخوبی بهشت برین
از ان آهوان دشت معور باد
چو شهر نکویان در ان بوم و بر
شهنشاه طرب بر طرب میبزند و

که در زنگه بسته گردنی
که بر شیر مردان بنوی شیرگیر
توان جامه از پوستش ساختن
نیندیشد از جنگ شیران گلنگ
که روبه بود صید صیاد شیر
که گوید ز شیر که صیاد نیست
که افکنده رعنا غزاله بام
بود شیر را صید کردن شکار
کند بر سر دست شاهان مقام
بود نذتش یار با وصل یار
که دارد سر از پے صید دل
که بود آگه از صید شاهنشاهی
که بود اکبر آباد چون فو عروس
که بود از جهان سروران یادگار
پے صید کردن با زنی شتافت
ز آهو در و دشت صحرای چین
که از چشم شان چشم بدور باد
خرامان ز هر سو غزاله دگر
بان شغل کمیند مشغول بود

مناسب زهر شغل بیگاه دگاه
شب و روز سر بر سر صید داشت
ز خون ریز آهونک چین و چنگی
رسانید ناگاه از ان بوم و بر
که شیر است خفته درین صیدگاه
شهنشاه را ذوق آن صید شد
کنند مرد را صید شیران دلیر
سوخته صید شد بهر چند خاص
رفیق پدر بود شاه جهان
چو زان آمدن شیر راست خبر
شهنشاه از اسب آمد سرود
بقصدش تفنگی چنان راست کرد
گرفتند شود چهره با شیر مار
تیر صید از ان اثر دایه تفنگ
بران آتشین دم دران دار و گیر
ز تیر نخستین نبودهش خمیر
روان شیر بر جت از جاسه خویش
ز غیرت شهنشاه والا مقام
تفنگ بر سر دوش خاص نهاد

بصید است مشغولی بادشاه
په صید بر پاسبی دل قید داشت
فرو برد خمر جوشن را پاکلی
یکه از سر اول نژادان خبر
که از دیدنش خون چکد از نگاه
ز صید دگر فرسارغ از قید شد
دلیرانه میگرد از ان صید شیر
که از قید هستیش ساز و خلاص
سه و مهر را بود با همسم قران
کشید از غضب ناله از حسد
چو خورشید تابان ز چرخ بکود
که با هر سه انگیزد از هر گرد
کجا شیر بر گردد از کارزار
شد از حمله شیر آن عرصه تنگ
شهنشاه دین را اندر آتش سه تیر
دو دریا فتند شش لایه اثر
بخشیم که البرز خسته ز پیش
سوخته شیر شد بهیشت هر چند گام
بران خنکین گشت ز خوش زیاده

چنان صید شد سونے صیاد چست
 انی رائے بود چو بے بدست
 چو زد بر سر شیر چوب و دشت
 روان دستها طعمه شیر کرد
 تر باز چپه چرخ پر کرد و فن
 نگردید ازان طعمه خرسند شیر
 یکے دست را آن یل زد و مند
 که جز شیر مرد تصور پرست
 ازان دست صیاد و مقبل بود
 و ران وقت چون دید شاه جهان
 چنان دید بر شیر از خشم شاه
 بناوک ز شمشیر دادش خبر
 کشید آن پلارک بخشم از نیام
 ز غیبت بشیر تا دست برد
 چنان شیر را زد بشمشیر قهر
 به تیغ دو دم شاه والا جناب
 در اشنای شمشیر انداختن
 که بے زحمت ساعد آن و سیر
 ز اندازش آن شعله پلور نمود

که شد تیر آتش چو تیر نخست
 دو دستی زدش بر سر شیرست
 بر پنجه افکند شیرش به پشت
 که آسب ماند جهانگیر فرد
 شد آن شیر را لقمه بیست و پن
 بسوی جهانگیر آمد و سیر
 کشید از دیان و بدوشش فکند
 بکند لوق در گردن شیر دست
 که بر دوشش شیران حامل بود
 که صیاد را مبد ندید امان
 که در دیده شیر شد خون نگاه
 نکرد آن خبر شمشیر را چون اثر
 که هر صید را جوهرش بود رام
 دم تیغش از خون شیر آب خورد
 که از پیکرش جاس خود ریخت زهر
 اسد را جدا کرد از آفتاب
 غریبست نقشه چنین بافتن
 خورد تیغ بر چهره پشت شیر
 بدستی که در گردن شیر بود

<p>چو برق پلارک شدش کار ساز ز شرم و حیا شاه اقبالند برش کشتن شیر و افغی نداشت یکے گفت از اینها بگیتی پناه هنوزش ز خون رنگ بر چهره است چه تیغ از دماغه فکار نفس شهنشاه تمیش کشید از نیام چو بر تیغ ز خون فتادش نگاه ز تحمین بگردون سراز افتش پی شوق شاهنشاهی چنچ پیر جهان پادشاهی ز شاهای نکوست</p>	<p>با بره کنان چپت برگشت باز نیمخواست آن راز گردد بلند با خفاش بهمت از ان برگاشت که از خون نه شسته است رو تیغش ز رنگار خون تیغ بے بهره است غلافش ز خون کو چگاه عس دم از دماهی جدا شد ز کام هزار آفرین گفت بردست شاه با شفاق شاهانه بنواختش جوان را چنین میکند شیرگیر که تمیش کند فرق دشمن دست</p>
--	---

چشن که خدائی شاه جهان با دفتر اصف خان در سال
 هفتم جلوس جهانگیر در ۱۵۸۵ هجری

۱۶

<p>کو اکب شناس سپهر مراد یا بنای هر کشور و هر دیار که تا هست آثار چرخ شیر ندارد کس از که خدائی بر ز پیوند جستن نباشد علاج</p>	<p>که بودش تیران مد و مهر یاد نصیحت چنین کرد فرزانه وار ندارد کس از که خدائی گزیر که بر سنت شرع غیر البشر مد از فلک هم بود بر تلج</p>
---	---

اثر باید از کس درین بوم و بوم
 منہ پائے بے ہم سری در سرائے
 ز یکتا شدن گو نرق لاف کس
 سر پائے سداوار ویران نداشت
 پے خامہ کے دست دادی ہم
 نکر دی اگر جفت با ہم دو کف
 کہن از دوتا هست چرخ کہود
 نہ اول بود خوب یکتا گھر
 از ان رو دو ابرو بچشند طاق
 خورار سدا امتیاز از دو چیز
 فلک بے دو پیکر بود ناتمام
 چہ مادر نباشد پسر از کجاست
 یکے بہر عجب بود اندکے
 ترا زو دوسر گر نکر دی عیان

 بود گر چہ صورت یکے در نظر
 نباشد ز پیوند کس را کزیر
 بہمان باشد از نسل شان پیانو
 بود نسل در کار بہر سدا اثر

کہ باشد عجب ناکہ بے اثر
 کرا فرد بودن سزد جز خدا کے
 یکے در دو عالم خدا بیت و بس
 ز بے بانوی حسا نہ بے کد خداست
 نبودے اگر جفت پائے قلم
 ز گوہر تہی دست بودے صرف
 چو یکتا شود بکسلد رشتہ زود
 چو ہمتاش یابی بود خوب تر
 کہ خفتند در زیر این نہ رداق
 دوتا چون یکے شد برافتد تمیز
 کہ دوران سیر بودہ تنہا مدام
 صدف گر نباشد گہر از کجاست
 دو باید گفت و شنوئے یکے
 سبک را کہ سیکر فرق از گران

 بزلف دوتا دل کشد بیشتر
 بتخصیص شان اتفاق گیر
 ز رونق نشت خانہ بے کد خدا کے
 ز شان بود یکے در کار تر

چه به زانکه دریا چو گرد سراب
برائے اثر حجت آئین بود
نزد ایدگر از صبحدم آفتاب
گذاردند این مبارک پیام
که روزی جهانگیر فخرده فال
بخاطر رسانیده گیتی پناه
پس وصلت آن بلند آفتاب
که مستوره خان آصف صفات
با صف چو پیوند شد تدار
ز پس سخت آن خان دولت فرین
وران دوده ماند شرف جاودان
باین نسبت از شاه اقبالند
چو نسبت گزیند صدف با سحاب
ز هجرت فزون پانزده ^{هشتاد} هزار
چو بگذشت از پنج سال ^{هشتاد} و دگر
بجشن عروسی چو پرداختند
جهان ساخت از بهر بقیس همد
بر اطراف مدش ز بس ریخت در
چنان پهن گردید نحوی بخور

بجا ماندش در مائے خوشاب
دعا خاص از بهر آئین بود
کے روز روشن نه بیند خواب
چنین میدهم ربط نظم کلام
چو رقت از جلوس مبارک دو سال
که سخوائه خواهد از بهر شاه
چنین دید راء منیرش صواب
شود همسر شاه فخرده ذات
یکے شد بهم بحر با چشمه سار
که پیوند جوید ایشاه چنین
که تا بد برد آفتاب چنان
بدولت بمن دوله شد سر بلند
سرافراز گردد بدر خوشاب
شدس نامزد آن در شاهوار
مقارن شدند آن دو یکنا گهر
طرب را بگردون سرافراختند
براه حسیم سلیمان عهد
ز گوهر جهان چون صدف گشت پر
کز آن بهر ورگشت کیسوی حور

ز بس گشت کوئے زمین عطر گیر
 ز چشم زمین شسته شد گرد خواب
 فلک پائہ مہر علیا گرفت
 پس انکھ آن مہر ہر خاص
 ز دیبا و زریفت آبیستہ دار
 سراپہ وہ از اوج گردون گذشت
 شد از لعل و یاقوت آفاق پر
 بزینت جہان را بیا راستند
 پے زیب آن مجلس آمد برون
 پرستار بر خوان زر زر نہاد
 رسانید دہر از پے جشن شاہ
 می عبیش را جام بمرزیشد
 نہ ہر روز نے چون نے از انبساط
 فلک کرد آہنگ حنیا گری
 سعادت ز دیوار و در شد پدید
 فلک تا میدان نکند ست کوئے
 سزد گرد ز اولاد صاحبقران
 سپہ کردند یا ہم تہران مہر و ماہ
 دانش زان تہران گشت با عبیش حقیقت

شد از بوئے خوش خاک مشک عبیر
 ز بس ریخت ستا بر ویش گلاب
 از ان خدشش کار بالا گرفت
 رسانیدہ شد تا سرم گاہ خاص
 در و بام گردید صورت نگار
 گل فرش از عرض نامون گذشت
 ز گوہر جہان گشت دریائے در
 گھر پیش از و تیغ کان خواستند
 ز کان لعل ز اندازہ کان فزون
 ز اندیشہ دست ہمت زیاد
 ز ماہی زوائے طرب تا بماہ
 زمین و زمان عشرت آمیز شد
 بر آورد سرموت عیش و نشاط
 ز آسینہ ز زہرہ باشتری
 قرائے چہان پیچ و دوران ندید
 ندید است آیام آن کور طوئے
 بتا زند شاہان بچہن چہان
 بیخود و عشرت نہا گہر شاہ
 ز جمیعبت رنگ و بو گل شاگفت

بیش و طرب باغبان خوش نشست
چو بنید گل و لاله را تر و دلخ
و دلخ چمن تازه گردید و تر
زهر برگ گلبن بهار و دمید
نخند و بدولت چرا صبحگاه
لب بجز از خنده سرشار شد
شود جوهری را مهارت پدید
ز دس جوش سالار خوان و مبدم
خداوند را ابر لب شکر گفت
فلک را نگردد چو الطبع شاد
نشستند بهر طری گستری
مه و مهر با یکدیگر ساختند
بنسبت مه و مهر یکتا شدند
در آمد باغوش ماه آفتاب
نشستند با هم دو آرام دل
دو سیاره کردند با هم قران
هماناک مانند موسم و غسل
دو جنبه نخست از کتاب قدم
نشستند با هم دو فرخنده رای

که با هم گل دیاسمین دست بست
دل باغبان بشکند بلخ باغ
ز جوش گل و لاله با یکدیگر
که با هم قمران گل و غنچه دید
که با آفتابش قران کرد ماه
که با گوهرش گوهری یار شد
چو در رشته گوهر موافق کشید
ز آمیزش شیر و شکر هم
که با گوهرش گوهری گشت جفت
که با هم مهر و مهر را ربط داد
به بیت الشرف زهره و مشتری
ز ایام شب را بر انداختند
سلیمان و بلقیس یکجا شدند
سلیمان و بلقیس شد کامیاب
گرفتند از یکدیگر کام دل
موافق به هم از ازل اختران
به هم الفت داشتند از ازل
به هم ربط شان چون دو صرع اهرم
لب به یاز هم هشیان شد هائے

بدسازی شاو. والا مکان
پاکیزگی اصل و فرش شمر
فرشته خصاله زبیده نمنه
زیزدان بهمت سزافرا بود
کسی گرفتار دے یقید از گناه
زبان خوشش بود گاه بیان
بر شاه دین هر که کرد یاد
گفتی بر شاه کشور گشای
به نیکی ش بود آن نیک خوی
زیزدان می جست بیگاه و گاه
شهنشایه زو رضامند بود
بفرمان بری بود تا دیر گاه
دلش با خدا و خداوند بود
بخیارت درخشش یک فقر
حیا و ادب را بهسم یار داشت
بصلب پدر عصمتش رو نمود
بعفت گرد برده در روزگار
بود سیرت از صورتش چشم داشت
که دارد آن شرم ستوره یاد

رسید آیت رحمتی ز آسمان
بود زاده ابر رحمت گه
بباغ وریع هر گلشن گلشن
بخلق از همه خلق ممتاز بود
گرفت خط عفو از بادشاه
کسید در عفو شاه جهان
بجز خیر خواهی نبودش مراد
بجز حرف نیکی بخلق خداست
بگوئی دهر بر سرشت نکوئی
بغیر از رضامندی بادشاه
بوصلش زهر چنبر خرسند بود
پرستنده حق پرستار شاه
ز گیتی باین هر دو خرسند بود
دو گیتی نمودی بچشمش حقیر
باین هر دو وایم سروکار داشت
که چون غنچه نازاده در پرده بود
ز عصمت پستان پر پرگار
که نقاش در پرده نقشبش نگاشت
که چون غنچه در پرده شرم زاده

ندیده آن سیرت و نام و رنگ
 چنان طینتش عصمت آمیز بود
 تکی بصمت دل از زینتش
 نبودش با شک صدق حسیل
 عروس که عصمت بود زیورش
 دلش بر حقیقت عین دخته
 نشد دست زشت کش پیرهن
 نبود آتشنا سایه اش بر زمین
 زمیں بود از سر به چشمش خفیل
 بچشمش ز مصر جهان هیچ چیز
 چو بر خط قرآن نکندی نظر
 آب و حیات سرشته گلش
 بسیرت ز سیرت در آن طاق بود
 نگردی ز شرم و حیا سال ماه
 گناهان ز باغ حیا خاسته
 چنان بود پیرایش از آفتاب
 چون کسی سر شرم در پیش داشت
 نمیکرد چون مژدم دیده خواب
 بسخن هفت عضو بدن در سجود

فرشته خصلت سپهر دورنگ
 که چون نورش از سایه پیریز بود
 سرشته آب حیا طینتش
 بود نزد عفت گهر بی رواج
 ز گوهر چه منت بود بر سرش
 و فاجائے بر قدش و دختر
 چو گل بود پیرایش جزو تن
 همین است معراج عصمت متین
 خیال غزایش گذشته بدل
 بغیر از حیا در نیامد عزیز
 نکرد می حیا آیات عصمت زبر
 پرستنده حق پرستی دلش
 باقبال بالوئے آفاق بود
 در آمیزه آب و آب عکس نگاه
 سرایش از عفت آراسته
 که روزش نمی آمد شب خواب
 اگر صحبت داشت با خویش داشت
 نیگشت تا هفت پرده حجاب
 ز هر هفت راضی با بین هفت بود

<p>چو برگ گلشن از حیا بر نقاب چو شمع که نالوس سازد وطن ز پیر پند گاری و از عفتش بود تا کہ این سبز طارم بپای زمین نالود فرش سقف آسمان ز پیوند تا میوه تر خوردند</p>	<p>کہ در پرده از پرده بودش حجاب تن از پیر بہن و دہر و وز پیر بہن بشاہ جہان در گرفت الفتش نگہدار نشان باد از بد خدائے جہانرا سعادت بود زین قران ز عمر این ملت اختران برخوردار</p>
--	--

عطائے جہانگیر خطاب بادشاہی بہ شاہ جہان فرستادن اور ابراہیم قنوجی
ممالک دکن و بعد فتوحات اور ابراہیم شاہی نشان دین در شملہ ہجری

<p>ز ہر سو چو از شودش بد سگال ز ہر گوشہ سر کرد سیلاب زور بسے قلعہ از دست شد زان دیار جہانگیر این قصہ را چون شنید کہ ملک دکن یکسر از دست رفت کفے خاک سردار را زان دیار مہم دکن کار پر دین نیست اگر تیغ اہل دکن تیر شد بفکر دکن باید افتاد زود مہمات را تا چو شد ساختہ دیار دکن را کہ ان تا کران</p>	<p>بملک دکن راہ برد اختلال ز شورش دکن گشت دریائے شور کہ احمد نگر بود از ان یک حصار ز زائے صوابش بخاطر رسید چو صید یکہ از صید کہ جست رفت نماند ہست در قبضہ اقتدار بخارا کہنی تا خوش تیر نیست ز بی جو ہر ہائے پرویز شد وگر نہ از ان پس تا سف چہ سود در ان ملک شد کار پوداشتہ کند فتح اقبال صاحبقران</p>
--	---

گر برن تیغش جبهه از نیام
توی داشتین دل به تیغی نکوست
باین فال خوش چون دلش داوراه
که صاحبقران زمین و زمین
چو اشغال آن کار معلوم بود
که خود هم بساندن نماد گرد
فرزدن پنج بر بیست بعد از هزار
منهم که باختارش کار بود
کز آغاز ایام تا آن زمان
بهنگام رخصت بفرستد الا
ز شاهای خدا داده بودش خبر
بغیر از جهانگیر فرستاده فال
که بود از سلاطین مالک رقاب
چو سو دکن وقت رخصت رسید
مرحمت شهنشاه گیسستی پناه
که نتوان از آنها یک گفیت باز
با که امپا شاه شد سرفراز
ز منصب فزونی بجای رسید
یکین چارقب مرحمت شد نخت

که این کار یابد بان انصدام
که بازو دلی کار فرمائی است
مقرر چنین کرد گیسستی پناه
بدولت نهد روز یکلک دکن
بدیگونه آرایش عزیمت نمود
نه چپد عسان باز تا ماند
عزیمت بهبوب دکن شد تدار
چنان ساعته خوش مقدر نمود
ندیده چنان ساعته آسمان
بشاهی مخاطب شد از بادشاه
بحکم خدا شاه خواندش پدر
ز آغاز کار جهان تا بحال
که بخشد بفرزند شاهی خطاب
شهنشاه را صبح احسان مید
سفرز با که امپا کشت شاه
که نتوان شمردش ببال دراز
کز آنها نشایه یک گفیت باز
که در رشته نظم نتوان کشید
که در چار نامیش کس را نخت

ز اسپان دو واسپ مرصع یراق
 ز اسپان دو صد صرترنگ خرام
 کشیدند از ماده و نر و فیل
 شهنشاه گفتا که آرند پیش
 چه خوان آسمانها زیاده پر
 کزان عقد تا هر چه آید پسند
 بآب گهر شاه از ان شست دست
 از ان عقد با شاه اقبالند
 نظر بر کم و بیش قیمت نکرد
 یکم عقد گوهر نقصان نمود
 از ان سر بان عقدش آمد فرود
 جهانگیر از ان خوش آمد بی
 ز گوهر بران عقد گوهر نرود
 بر آس شرف هر دو را برگرفت
 ز فاضل درگاه گیتی پناه
 ز احسان شاهنشاه بذل کیش
 بفرمود خاقان و الامقام
 که جاگیر پودین را سر بر
 بفرمان خاقان مالک رقاب

یکم از بخارا دیگر از عراق
 مرصع بدر زین پستان تا جام
 پے هم دوان حبیل و رود نیل
 جواهر بخوانب از انداز پیش
 بر انباز حد بیشتر عقد دور
 تصرف کند شاه اقبالند
 وے بر حبسگر گوشه کان بست
 که بهت چو اقبال بودش بلند
 از انجمله برداشت یک عقد فرود
 که لعل و زمرد دران نیز بود
 که عرش آشیانی بس بسته بود
 که ناید چنین کار از هر کس
 که از گردن خود بر آورده بود
 کم خوان بر لعل و گوهر گرفت
 گردی که بودند همراه شاه
 رسیدند هر یک بمقصود خویش
 بقال دیوانیان غظام
 مقرر نمایند بجای دیگر
 رقم شد سخنان مهابت خطاب

که پرویز را آن مهابت شعار
چو باد که بیرون رود از چین
باقبال شاه ظفر انتساب
تضار اسپ آمد آنجا فرود
ز حسن عقیدت که با شاه داشت
قدم در ره سده بوسی نهاد
ز شش بیش از آن لطف ما دیده بود
بقصد زمین بوس صاحبقران
خبر چون بدرگاه والا رسید
چو شکرده بود او لش سرفراز
بفرمود تا بکرماجیت زود
با عزت امر سنگ را در زمان
با نوله چون شاه والا رسید
بقصد خاکساری و محب زو نیاز
چو تسلیم و کرنش با خبر رسید
در لطف شاهی برو باز شد
چو شد قدرش از پائے بوسی بلند
پسر زاده اش با دو پانصد سوار
بفرمود پس مشاه والا جناب

کند روز چون ایمنی زان دیار
کند رو بجا گبید خویش از دکن
روان گشت فتح و ظفر در رکاب
که سرحد را نا امر سنگ بود
همه تن شده چشم بر راه داشت
حق نعمت سابق از کف نداد
پے شکر آن در اطاعت فرود
بصد شوق از جائے خود شد روان
که از راه و اخلاص را نا رسید
در افراش پایه اش بود باز
که از راجه با عزتش بیش بود
رساند بدرگاه صاحبقران
بهمراهی راجه را نا رسید
بپا بوسی شاه شد سرفراز
پرسم که آن پیشکش ها کشید
به تشریف لایق سرفراز شد
مرخص شد از شاف و اقبال مند
بمانند در خیل نصرت شعار
که بجز هنر خان انصاف خطاب

بہمراہی را حُبہ نیک نام
 بکام ارادت کند طے طریق
 سوئے غیل خان دکن روئند
 نشان را چہین بود مضمون تمام
 کہ باید ز ملک دکن واگذشت
 سر خود چو بر خط فرمان نہند
 و گرد کشم تیغ کین از نیام
 سپاہ فرستم بیالائے کات
 کنم ترک تازی ز خاک دکن
 و راز کردہ خویش تن نا امید
 و کیلان چو رفتند سوئے دکن
 چو خیل ظفر از پے عریذہ
 بطے منازل شہ کا مگار
 قضا را در بیوقت نوزد شد
 بہ برج حمل کرد حبا آفتاب
 سرنادہ باد صبا باز کرد
 ز جو شیدن لالہ و یاسمین
 چو آگاہ شد خان عادل ز کار
 براے نشان و کیلان شاہ

کہ شد بکرا جیت مشہور عام
 شود بکرا جیت با او رفیق
 خبر باز و عدد و عیدش دہند
 ز انجم ما ابتداءے کلام
 بما آنچہ عرش آشیان پیش داشت
 ز آسیب شمشیر شہ وارہند
 بسوزم تر و خشک تا ز اتمام
 کہ گرد ز نظارہ اش چرخ مات
 شود از عنبریزی بتلع پتن
 مباحثید از لطف من نا امید
 روان شد ز پے شاہ لشکر لکن
 گدشتند از آب در نر بدہ
 بشغلہ نپرداخت خیر از شکار
 جان صاحب بھجت فیروز شد
 نکند نہ از چہرہ گلہا نقاب
 جہانی چہن از نواغساں کرد
 چو یکدستہ گل گشت ردے زمیں
 کہ آمد نشان از شہ کا مگار
 خوا پیش آمد دو فرسنگ راہ

بسوی نشان شمشیر بجز و بر
چوسه کرد از زوئی افکنده گی
نشان را به سید و بر سر نهاد
بسر زو نشان کران تا کران
میان سران شد از ان سران
بجای اتاقه زدش بر کلاه
بنیروی اقبال صاحبقران
دم فتنه از پای پیچ آن رهد
شده سرکشان دکن عذر خواه
که آمد گر از مادی در وجود
چه می آید از ما بجز افکنده گی
نه چید بدرگاه اسکندری
ز فرمان شاه جهان آگهیم
دیوای که کبر شمشیر از ما گرفت
زهر جا که ما عاریت داشتیم
نداریم ما طاقت سرکشی
که از کف گذاریم و امان شاه
و کبیل آنچه از جانب شاه گفت
و کیلان شمشیر را به دست نشانند

بر آورد از شوق چو شیر سپه
تسلیم و کُرنش رو بندگی
همایه شرف بزرگوار پرگشاد
نشان و ارشد در میان سران
ز دولت نشان یافت زان روز باز
بیا سود در سایه دست شاه
شرف یافت آخر ز دولت نشان
که بر خط فرمان چنین شمشیر
ز تقصیر پیش و کیلان شاه
تلافیش خواهم طاعت نمود
نه چیم دیگر سر از بندگی
چو قاصد سر پا ز فرمانبری
اطاعت کنان پیشکش سید هم
توانیم از شاه چون و اگر رفت
از ان عاریت دست برداریم
ز خاکستر آید کعبه آتشی
سرمه او پای می غلامان شاه
بسم رضا خان عادل شهنشاه
بر ایشان ز ریسیم و گوهر نشانند

ز بس مرومی با و کیلان و شاه
 کہ خلق جهان را الهامی دراز
 بر ایشان در عرصہ بانی کشاد
 بدرگاہ شایستہ تخت و تاج
 صیابر چہ راغ کے تلف کند
 ہر اسند از بیم صاحبقران
 کہ احمد نگر دست بردار زود
 بحجاب شاہ زمین و زمین
 کہ از ملک شاہی بدارند دست
 خصوصاً ز احمد نگر پاکشند
 بسین گو بران طعمہ رو بہ دلیر
 اطاعت چو شد عذر تقصیر پیش
 و کیلان خان فلک احتشام
 چو از عرصہ خان افضل خطاب
 کہ ملک دکن فتح گردید باز
 بگردون رساند صدائے طرب
 بسوئے پدر عرشہ کرد شاہ
 طلسم دکن باز از نوشکست
 ندارند اہل دکن سرکشی

چنان کرد خان عدالت پناہ
 ز مہمان نوازیش گویند باز
 قہقہوں ز انجہ مقدور ادب و داد
 قبول اطاعت نمود و سراج
 کہ در ملک شاہی تصرف کند
 بنفسیہ خیو داد پیغام خان
 و گردہ بر آتش بسوزی چو عود
 مقرر چنین شد ز اہل دکن
 سپارند ہر قلعہ را کہ بہت
 بجایے و گر رخت از انجا کشند
 کہ افتادہ روزے بران چشم شیر
 بغزت مہاندند بر جائے خویش
 نوشتند حال دکن را تمام
 خبردار شد شاہ کوہلا جتایہ
 بفرمود تا ہشادیا نہ نواز
 چہ وقتست ازین بہ برائے طرب
 کہ اسے بادشاہ فلک بارگاہ
 دگر بارہ آن ملک آمد بدست
 چون نخلی کہ از نیخ و بن برکشی

دکن شد بکام دل دوستان
 رسید این خمید چون بگیتی پناه
 ازین شزده اش طبع نگار گل شکفت
 که این کار بس بود مشکل نما
 جز اقبال شاه فلک اختشام
 ز بس بود اقبال شاهی بلند
 عروس ظفر بے لقب اشکار
 جز اقبال زینبده تخت تاج
 که این گر بود بادو جامے بست
 که کش بر دولتت از قدیم
 چه حاجت پے فتح رنج سپاه
 شود سهیل از اقبال هر کار سخت
 دیا رے که از دست وے رفته بود
 گرو پے که از کج جسدوم میزدند
 ز اقبال آن گوهر تخت و تاج
 مبشر چو این مژدگانی رساند
 گرفت از شهنشاه مالک زقاب
 شهنشہ بر حجت فلکش برآه
 ز ہے آتشین لعل افروخته
 دکن ایلت تر شد ز هندوستان
 هزار آفرین گفت بر سعی شاه
 بین در میان شکفتن چه گفت
 چه آسان شد از سخت فرزند ما
 نیامد بیرون تیغ کس از نیام
 شد آوازه چن آنکه خواهی بلند
 نشد حسنه بتایید پروردگار
 که گبید به پیغام ملک خراج
 ز دولت بنفرت پیای بست
 نهید که بمیدان او رو غنیم
 بود تیغ مکتوب نهید شاه
 چه مشکل که آسان برآید ز سخت
 بدست آمد امروز آسان وزود
 بخود حرف از عجب کم میزدند
 بگردن گرفتند از عجز باج
 بشارت بنوعی که دانی رساند
 بحسد وی آن بیغمانی عتاب
 فرستاد لعل سزادار شاه
 که یا قوت را آتشین سوخته

دکن شد بکام دل دوستان
 رسید این خمید چون بگیتی پناه
 ازین شزده اش طبع نگار گل شکفت
 که این کار بس بود مشکل نما
 جز اقبال شاه فلک اختشام
 ز بس بود اقبال شاهی بلند
 عروس ظفر بے لقب اشکار
 جز اقبال زینبده تخت تاج
 که این گر بود بادو جامے بست
 که کش بر دولتت از قدیم
 چه حاجت پے فتح رنج سپاه
 شود سهیل از اقبال هر کار سخت
 دیا رے که از دست وے رفته بود
 گرو پے که از کج جسدوم میزدند
 ز اقبال آن گوهر تخت و تاج
 مبشر چو این مژدگانی رساند
 گرفت از شهنشاه مالک زقاب
 شهنشہ بر حجت فلکش برآه
 ز ہے آتشین لعل افروخته

نبرد زنده بعلی که از عکس می
 فروغش کز چشم پدرود باد
 بخورشید در لیل کان در امان
 فتد در خندان پر توش گربارغ
 گرش چرخ چارم به بیند خواب
 ز عکسش بچشم اگر جا دهمی
 برو دیده مخمور اگر دوخت
 نذار و چنان گوهری یاد کان
 مرصع شود که آن محل تخت
 ندیده خواب آفتاب این منور
 بود قطره آب گویی ز تاب
 بوصفش کنم تر ز بانی چو من
 عنان سخن گر بوصفش دهمی
 برویر بدخشان نهد آفتاب
 کنم وصف آن اصل را که تمام
 همان به که چون خانه رستان
 چو خان و کن پیشکش ساز کرد
 بر آن پیشکش بود چاه فیل
 بران فیله را دران انجمن

نمود فلک شیشه پر ز می
 همه وام خورشید را باز داد
 خطوط شمعش رگهای کان
 گل ولله را بر نبرد چرخ
 شود تاریخ از منت آفتاب
 شود پر می فصل جابم تهمی
 بخ از بادو بعلی افروخته
 بقیمت گران تر ز لعل بستان
 ز آتش بکشتی بروخت رخت
 بود در نظر هر دو شمر دروغ
 بی از تجله شود سنگ آب
 چکد خون می لعل آب از دهن
 شود عجب مغز نرگو هر تهمی
 که پرورد سنگی بین آب و تاب
 نیفتد ز ترتیب نظم کلام
 عنائی که در دم سوخته اتران
 در عجب و افتادگی باز کرد
 بستی فزون هر یک از رود نیل
 دوباره سه کب رویه شد از من

<p> بقیمت دو نصف برابر شده ز پنجه شمارش نه کم نه زیاد شدار رویایش پانزده کاک تمام یکه راجه بر گفت از روی راز که مثلش ندید بدخشان خواب بچشم جهان نور بخشنده ندیده از آن لعل بهتر کس فروغش کند زوره آفتاب بدانج حبه لاله را سوخته ندیده کس از بگریه آب دار ز رنگینیش پنجه سر جان نما بشب چون سیاهی میکند دماغ نه گل آب دارد نه خورشید تاب که روشن بود از فروغش جهان اگر پائے دلبا بر آید بسنگ تواند دل بحرو کان را شکست که در سنگ مهر آتش ازخسته از آن آفتاب چسبن ریخ نمود بلند است سبوت بدخشان بلند </p>	<p> سنة زان با پیل و مفت همه شده عراقی مژادان صرصر نهناد ز ردیل و اسپ صبا تک تمام چو ترتیب رجعت نمودند ساز که شغفه یک لعل دارد خوشاب چه لعل آفتاب درخشنده به از به بود گرچه گوهر یس موتقاره اش چشم اختر پر آب چو خورشید زنگش بر افروخته جز آن لعل سیراب در روزگار ز مکش کف جوهری در رضا نیاید نظر با فروغش چراغ اگر آب و تاب آن بود هر حساب چه نرسی از لای شمع فانوس کان چه چیزت ز سنگی باین آب رنگ کسے را که آن سنگ آید بدست چه خون خورده دست و پا سوخته رگه کان مگر کوچه صبح بود از دگر گشته این مهر رخشان بلند </p>
---	--

بهر ارچه پردرد مهرش بجان
 مشخص شده پیش نزدیک دور
 صفتی است آن لعل اخرون زرد
 گفت آن گهر را بحیان پیغم
 چنین گوهر شاه را در خور است
 فرستاد دو لک روان اگر رفت
 دکیلان خان و دکیلان شاه
 رسولان شاهی بعد فرو ناز
 کشیدند بس پیشکشها ز خویش
 بگلکند ده هم یکد کس رفته بود
 بشرحی که خان عدالت شعار
 که از راه اخلاص آن راز مرد
 زمین دار گلکند ده هم کرد
 بدرگه حراج آمد از هر کس
 بفرمان شاهی چنین شد قرار
 بود صاحب صوبه عبدالرحیم
 فرستاد تا حصن احمد نگر
 چو آن کار نیگوسرانجام یافت
 شهباز خیل عزیمت جلو

کنون شده را دور تنگش بجان
 دو لک روپی قیمتش بقیصر
 چو شد بکرم حاجت را گوش زد
 بنذر خدیو زمان پیغم
 که چون شاه شایسته افسر است
 تو گفتی ز شادی جهان اگر رفت
 فغانند با پیشکشها براه
 شدند از زمین بوس شه سرفراز
 ز انداز ده همت خویش بیش
 که گیرند زان مملکت بلخ زود
 بتفصیل ازین بیش کردم شمار
 بحجاب درگاه شاهی چه کرد
 که نیم چشم بودند با یکدگر
 زرو اسپ و فیل و جواهر
 که ستار مرغاندیس و بولد
 که بودش لقب خانشانان قدیم
 بهر قلعه قلعه دار دگر
 عنان جانب ماند و باز تافت
 زره تا بسند یکدیگر ماند

بحکم شہنشاہ والا شکوہ
 مہین گوہر تاج شاہنشی
 گل تازہ از بوستان شرف
 چو دولت نکو اختر و نیکیست
 کہ مے بود چندی از اوقات پیش
 روان گشت سوے سپاہ پدر
 پس انگاہ شاہ ستارہ چشم
 بہ نیکو ترین ساعت از مہر و ماہ
 بتعظیم سوے پدر رفت پیش
 چو چشم پدر بر جمالش فتاد
 چو گلبن کہ جنب ز باد بہار
 ز شوق آن فلک قدر عالم مقام
 سر رہہ بران غنچہ برگرفت
 گرفتش بر آغوش گیتی پناہ
 جہانگیر را شاہ والا گہر
 ز مہیا نیش آیت سلجخ خواند
 ندارد ویرین نکتہ کس قیل و قال
 ناکہ دہ از پادشاہان پیش
 شہنشاہ شاہ جہاز استجد

در بحر اقبال دارا شکوہ
 سزاوار شاہی فرماندہی
 محیط عطا آسمان شرف
 چو گوہر بر آئندہ تاج و تخت
 چو اقبال در خدمت جد خویش
 بدانسان کہ آید بدریا گہر
 کہ نہادہ بیرون ز فرمان قدم
 در آمد ز در گاہ گیتی پناہ
 بدستور قانون آبا سے خویش
 قرارش در بقیہ راری کشاد
 شہنشاہ بر خاست بنے اختیار
 خرامان سوے شاہ شد چند گام
 چو برگ گلش تنگ در برگرفت
 چو صدرت کہ یابد در آئینہ راہ
 پہلو ز دل گشت نزدیکتر
 با غرا ز پہلو سے خویش نشاند
 کہ ایام صاحبقران تاج مال
 چنین مہر بانی بفرزند خویش
 بہ تشریف خاصش نوازش نمود

بشاہ آخچیان خلعتے فاختہ داد
 یکے چارقت داد گوہر نگار
 بر اطراف آن چارقت از گہر
 گریبان آن تا سرستین
 سرستین پر گہر ہر طرف
 باندازہ بوسیدن پائے شاہ
 ز اصل و اصناف کس از شہر و کوی
 کہ شد منصب شاہ نسخ صفات
 دو اسپہ سپہ سوارش ہزار
 ز تیغ خرمن چگود کے
 سراپا ز گوہر بسیار استش
 گہر از ہر دوش شاہ جهان
 بعزت سرور برافراشته
 بپہر کفش چون صدف ناف و ست
 کہ دید است جز شاہ مالک قاب
 بحسن کف جود شاہ جهان
 صدف را پے دل ز جاکندہ شد
 میان گہر شاہ والا جناب
 بفرق شہر دین نباشد گہر

کہ از پردہ چشم سید ادا داد
 کہ بودے بران کبیر را دیدہ چاد
 محیط عدن روضہ چشم تر
 چو دامن پر از درمے نمین
 گریبان از در چوبی صدف
 بد امانش آوردہ گوہر سپاہ
 گر از منصب شاہ پرسد بگوئے
 ز ملک قدر سی ہزاری ذات
 بنزد خسرو بیت شد در شمار
 کہ بر خویش گردون بلرزد بے
 بر زندگانی ز حق خواستش
 چو ستارہ مے تافت از آسمان
 ز خاکش یتیمانہ برداشتہ
 چہ دل کز گہر بر سر ایش بست
 گہر اختر و آسمان آفتاب
 رہو است از کف دل بحر و کان
 کہ گوہر نقیب شد از زندہ شد
 تو گوئی عسرق کردہ بود آفتاب
 کف آوردہ دریا مے رحمت بسر

شهنشاه را بود دور خوشاب
 چنان در نزد زندگی آب دار
 نیست آتشین لعل رخسند چهر
 ز ریش بدخشان بود کامیاب
 بر دهر و مس ویدیه با دخت
 چه خون جگر خورده است آفتاب
 فروغش چنان تافت بر آسمان
 چو خورشید بر عالم تافت
 بوصفش همین بس ز گفت و شنود
 ز وصفش لباس اینقدر در شکفت
 همان بود آن لعل کان در نگاه
 چو از پرده غیب عارض نمود
 شهنشاه آن لعل را در زمان
 دو گوهر بان بھر و کان شد پدید
 دو گوهر بان لعلیل همراه داد
 بشا دانی از رسم نه پیش نه کم
 دو گوهر سزاوار آن یک گفت
 ز دست پدر شاه والا نژاد
 پدر را با جواب تنطیم کرد

که بود از فروغش خجل آفتاب
 که سیراب تر بود از لعل یار
 که در زیر سنگش بود دست مهر
 ز پرورش روشناس آفتاب
 چراغ از فروغش برافروخته
 که پرورده لعلی متن آفتاب
 که فارغ شد از وام خورشید کان
 ز نور شهنشاه شرف یافته
 که شایسته افسر شاه بود
 به پیش که داد که خواهر گرفت
 که وقت تولد جبهه لکیر شاه
 بے رمینا جده اش داده بود
 بر آورده دادش بشا و جهان
 ندید آئینسان میچکس بے شنبه
 بخوبی ز هم نئے کم و نئے زیاد
 بیکتا سے آن هر دو بیکتا سے هم
 بر آرنده تاج و در خور تخت
 گرفت و بسوسید و بر سر نهاد
 پس از شرط تنطیم تسلیم کرد

هماندم بفرمان گیتی پناه
 برائے جلوس شہ نیکبخت
 کشیدند بر کرسی شاه فرش
 گراز صدق کرسی نشین شد بجا
 قضا را شدش تخت کرسی ریخت
 شد آن کرسی از قدر شاه جهان
 نهند شاه بالائے کرسی قدم
 پیے عزت و قدر شاه جهان
 شهنشاه آمد ز منقطع فرو
 زرو بیم کردند بیش از شمار
 گهر بر سرش ریختند آنقدر
 پس آنکه دعا کرد در حق شاه
 جهان فیل پرناک کامل دکن
 جهانگیر آن فیل را شد سوار
 زنیان همارا نمود انتخاب
 بترتیب ازان چند روز دیگر
 آہی شود گفته تا نام فتح
 باقبال شاه جهانرا بداد

مقرر چنین شد کہ در بارگاه
 گنزد اند کرسی پہلوی تخت
 کہ بالائے کرسی نشیند چو عرش
 بکرسی نشیند بلہ حرف راست
 ز کرسی بر آید شایان بہ تخت
 فہ از زینہ کرسی آسمان
 کہ نیکو بود عرش و کرسی ہستم
 کہ باشد ورش قبلہ گاہ جهان
 چو خورشید سوزد ز چرخ کہود
 بفرش بدست مبارک نثار
 کہ مثل صدف شد جهان پر گہر
 کہ باوید مانی باقبال و جاہ
 کشیدند از بہر شاہ زمین
 پسندید کہ پیش پیے اعتبار
 عطا کرد ازان نور تختش خطاب
 ہمہ پیشکشہا گذشت از نظر
 و نہ اقبال ماحصل شود کام فتح
 کہ آساید از سایہ اش روزگار

آمدن شاہزادگان دارا شکوہ و سلطان شجاع و اورنگ زیب از پنجاب

بہ اکبر آباد برائے شمول جشن جلوس شاہجہان و بیرون آمدن ماور
فلک بارگاہ برائے استقبال عجیب کیفیت آن

خردمند دہقان کلشن طراز	چنین مے برد گل بگلزار باز
کر شمع شبستان بزم است	چو در اگرہ پرتخت دولت نشست
بر پنجاب بود آصف روزگار	ہمان معدن علم و کوہ وقار
سہ والا نژادان ثریا مکان	بر آرنڈہ دولت جاوہان
فلک قدر سلطان دانش پڑوہ	گل بلخ اقبال دارا شکوہ
دوم آفتاب فلک ارتقاع	بہار شرف شاہ سلطان شجاع
سیوم عرش مقدار با مہد و زیب	سزاوار او پرنگ اوزنگ زیب
سیمان شکوہان والا جناب	روان آصف عہد شان در رکاب
ز لاہور کردند عزم سفر	سوئے اکبر آباد با کروفر
پے زمینت بزم شاہ جہان	شد از سحر پنجاب گوہر روان
رسیدند اندر گدوہ یکسرہ	سکندر نژادان با سکندرہ
ہماندم بفسر مودہ بادشاہ	بر آمد براوج فلک بارگاہ
خزانہ بمانوسہ صحت از عہد	باذن شہنشہ طلب کرد مہد
بہد سعادت بر آمد ز شہر	کہ مہینہ دیدار اولاد بہر
چو خورشید در مہد زرین نشست	در ان مہد زرین با پیش نشست
باعزاز آن بالوسہ باتوان	بسوئے جگر گو شہا شد روان
جہان شد ز دریائے عز و شرف	برائے ملاقات گوہر صدف

ز سوئے وگر آن بلند اختران
 سوئے ہمد علیا شتابان شدند
 بغیر و زمندی در اثناے راه
 برائے نظام آن گہرائے راز
 قند نور خورشید ہر چند دور
 در آمد ز در بانوے مہربان
 چہ فرخندہ روزیت در روزگار
 چو افتاد چشمش بر آن چند دور
 صدف گوہر خویش را باز دید
 وصالے کہ تن را بجان درخورت
 چو گلشن پدیدار گل در گرفت
 بنزد خردمند روشن بود
 پس از وصل اولاد آن نورعین
 چو گستر شب پردہ غم برین
 وگر روز کین سہکین بجز ناب
 بفرمود شاہنشہ کا مگار
 برآیند از شہر در پیشو از
 درآند شہزادہ را لبشہر
 سرودست خود را بخت بلند

ز اقبال باخان اصف نشان
 چو پرتو سوئے ماہ تابان شدند
 ملاقات شان شد چو خورشید و ماہ
 سوئے رشتہ خویش گشتند باز
 بخورشید رجعت کند باز نور
 چو باد بہاری سوئے بوستان
 کہ یاری برو بہرہ از وصل یار
 ز مژگان تر گوہر افشانند پیر
 دعار محمل اجابت رسید
 ملاقات فرزند با مادر است
 جمین شان ہو سید و در برگرفت
 کہ جائے گل آغوش گلشن بود
 شرف شد از دیدن والدین
 روان شد سوئے ہمد ہودج نشین
 بخوشی برآورد زرین حباب
 کہ ارکان دولت صفا و کبار
 برند آن سہ رکن حیرانماز
 کہ از دیدن شاہ یابند بہر
 بہ تسلیم و گرنش کنند از جہتہ

<p>تسلم دار گفتند ورره سخن چو گوهر بدریا و چون زربحان چو تسلیم کردند بعد از سلام زعزت بآئین آبائے خویش بگرد آئینہ شائستہ بود از پدر شد ایما باستان پائے تخت چو دولت بتکمیل سخت بلند چو گوهر بدریا شہر دند پائے کہ برخاک تساید حسین ادب زمین را بپوسید بعد از سلام بامر و کالت سرافراختش بر آصف ر قمزد سلیمان مگین خطاب عمومی بر آہن فروود فنون در فزون و زیاد از زیاد کہ دارد چنین حق خدمت نگاہ شاه جهان باد آراستہ</p>	<p>بہر گمان شوق آن سہ فخر زمیں بدر گاہ حنا قان گیتیستان بنسند و پدر آن سہ والا مقام گرفتند دست ارادت بہ پیش بفرزند شہنشاہ سجود و بر از ان نمیکجتن بہر نیکیخت سعادت پریشان اقبال مند گرفتند در پائے اورنگ جائے چو شد نوبت خان آصف حسب مریدانہ در عرصہ خاص عالم شہنشاہ با شفاق بنواختش بہر اوزک داشتن شدانین با انواع لطفش نوازش نمود بخشایشش آئینہ بایست داد ز پے بادشاہ حقیقت پناہ بود تا جهان بلغ پیراستہ</p>
--	---

عجیب حالات جشن جلوس تخت نشینی شاہ جهان بمقام اکبر آباد

نمبر ۱۹

<p>در اثناے ہر عہدے از روزگار کہ از نامداران گزیند کہے</p>	<p>کند اقتضا لطف پروردگار کہ نام نکویش مہاندیسے</p>
---	--

صدف گوهری پرورد در کنار
 رساند همه را با وج ظهور
 گله را کند تازه در بوستان
 کند تیرے را بگردون مقام
 ز سر روی چکاند بر و شبنم
 ز شمع می نسوزان کند انجم
 برون آورد مهرے از اختران
 بخورے محب زیب جگر کند
 جهان را دهد زیب ازان مهر چهر
 جهان پرود پرا دهد داوری
 دهد ملکیت را بشا ہے رواج
 بر انگیزد از سروران سرودے
 سریرے چنان صاحب افسر کند
 گرمیند یلند اخترے ز انسان
 قوی طالعے را دهد اقتدار
 سکندر و شے را کند از جند
 سلیمان نسریرا دهد برتری
 کجاء کیانی نهد بر سرے
 کسے را دهد سایه خود قرار

که افسر بآن در کند افتخار
 که بخشد فروغش بخورشید نور
 که جایش بود بر سر دوستان
 که گیرد فروغش جہا ز تمام
 که خوابند در سایه اش عالمے
 که در خور بود آفتابش لگن
 که نورش رسد از کران تا کران
 که عطرش جہا ز اسطر کند
 که جولان کند تو سنش بر پیر
 که ثابت بود در جهان پروری
 که زمینیت پذیرد از تخت و تلج
 که تیغش کند فتح ہر کشورے
 کہ صیبتش جہا ز اسخر کند
 کند عالمے را بتختش جوان
 کہ بر ہفت کشور شود کامگار
 کہ گیرد جہا ز تخت بند
 کہ باشد بفرمانش دیو پر پی
 کہ بخشد ہر ساعتے افسرے
 کہ در سایه او بود روزگار

کے را بر آرد پیست و لشکوه
 دہد تیغ فرمان دہی را بچنگ
 دہد زیب میدان بان کامگار
 چنان سرور سے را کند سر فراز
 دہد نامداری بان نامدار
 کند سگہ بر نام شاہی درست
 شہے را گزیند ز شاہنشاہان
 نہد تلج بر منق آن کامگار
 کسے را کند حکم نہد با حکیم
 بلند اختر سے را دہد سروری
 نہلے ز دولت بسیار آورد
 کرم پشہ را کند پادشاہ
 چو گردد مدار جہان بے رواج
 کہ زنجیر قہر شہے بچندین دہان
 درختے قوی بند و الا نہاد
 بیک دم کند کار تیغ و دہم
 پے رونق کار گاہ ظہور
 بود مردہ آن تن کہ بے سر بود
 نہا شد طلا را بجان اعتبار

کہ با شد از و پشت عالم بکوه
 کہ گنجش نیاید ز دادن بہ تنگ
 کہ نصرت ز نامش شود نامدار
 کہ پر سازد از جود خود جیب آزد
 کہ نامش نگین را دہد اعتبار
 کہ نامش طلا را نہاید درست
 کہ باشد دوش قبلہ گاہ جہان
 کہ باشد پدر بر پدر نامدار
 کہ بر جادہ شہے باشد مقیم
 کہ شہور گردد بہ نیک اختر
 کہ از سایہ اش عالمے بر خورد
 کہ گیرد جہان را بہ تیغ عطا
 شہے را کند صاحب تخت و تاج
 زند خندہ بر عدل نوشیروان
 کہ در سایہ اش خلق باشند شاد
 بقا بقرانیش سازد علم
 ضرور است حاجتقرانی ضرور
 جہان بے جہاندار اتر بود
 کہ بے خطبہ نہیہ نیاید بکار

بود ناداری بتام شهبان
 اگر گل نباشد چه گلشن بود
 نباشد اگر عبدل شد فرزند از
 بیا بد سر بهر خور و بزرگ
 نباشد اگر باغ را باغبان
 اگر بند اگر چین اگر زنگبار
 ز سلطان بود ملک دار الامان
 پریشان شود بے سلاطین سپاه
 گل و لاله نماند تا خار و خس
 شهبانند گلها بے باغ جهان
 ز قیصر بگشایند گر آباد روم
 بچین گر نمی بود حاکمان چین
 ز رونق فتد ملک بے پادشاه
 زمان راست جان بادشاه زمین
 رسید از تقاضای دیر زمان
 که بر تخت شاهنشاهی جا کند
 جهانرا کند تازه چون نو بهار
 چو بر تخت شاهی نکرده بساط
 بروز دوشنبه شود کامکار

کجا سیم بے سکه گرد روان
 کجا چشم بے نور روشن بود
 کند ظلم دست تقدی دراز
 بود گل بے شبان صید گرگ
 خلای نیابند در بوستان
 شود شهر ویرانه بے شهریار
 بغارت رود گنج بے پاسبان
 که ز نور هم نیت بے پادشاه
 که بیداد از ملک بے وادرس
 شهبانند چشم و چراغ شهبان
 چه میگرد دشمن بآن مرز و بوم
 شد بے تنگ بر نقش چین ارض چین
 که دارد دل عالمی را نگاه
 اگر جان نباشد چه خیز و زتن
 چو شاه بی شانی مساجد و تان
 بر تخت بیدار بر شراب کشته
 نهال امانی رساند بهار
 برو نکند تازه رنگ نشاط
 که آرزو بود از نبی خستیار

بر او رنگ شاهنشاهی جا کند
 باقبال آن گوهر نیکبخت
 دوشنبه نبی را ولادت بود
 تقضی را درین روز خیر البشر
 مری چو بودش رسول از است
 ز فرقت چنان سرافراز شد
 در سخت بر تخت گردید باز
 جهان زان طلوع ابد اتصال
 ز راز سکه اش زیب دیگر گرفت
 بنامش درم گشت تا سکه دار
 شده منبر آئیند راز خیب
 ز ایشار او در پیر واز شد
 بوصفش زبان تیز گردید خار
 چنان رتبه خیر زد شد بلند
 بهمانی حلق ذمی اعتبار
 چو خطبه ز نامش پر آذاره گشت
 تشارش چنان بزلک بر دهر
 جهان کرد پس بسلا در نگین
 بقصد خیر قاصدان تا خستند

بر تخت را بر شریکند
 بوقت همایون برآمد به تخت
 نهاد از شرف تاج بعثت بود
 نهاد از شرف تاج بعثت بسر
 همان روز بر تخت دولت نشست
 بعد اختراص انباز شد
 شد افسر بکام ابد مفر از
 سعادت قرین گشت فزنده فال
 ز نامش چو گل روے دوز گرفت
 ازان روشناست در هر دیار
 که در یاد از خطبه اش فروزید
 صدف را تخمین دهن باز شد
 که سیداد جان مستمع در بهار
 که از سایه اش چرخ شد بهر مند
 فلکند ندخواهاس زر در نثار
 سر سبز از آسمان برگدشت
 که پنهان شد اختر میان گهر
 کزان آسمان شد مرغ زمین
 در مژده را گوش زد و خستند

در آن گشت خورشید بر چرخ و بر
 بشارت باقصای عالم رساند
 جهان را ازین مژده گشتند شاد
 ز حد بین تا حجبین و خطا
 شهنشاه و هر کشور و هر بلاد
 بتوفیق حق از کران تا کران
 باین مژده هندوستان گونبار
 گرفت از عنایات پروردگار
 زمین و زمان جهان خدا میکنند
 سز و گریختار از این زمان
 نگین دست بوسید و در دست اند
 نثار نگین چون باقبال خویش
 نه به سخت افسردین باد نگاه
 مراد که میخواست اقبال دید
 طلب تهنیت گو جهان در جهان
 زمین و زمان گفت این موهبت
 که بر شاه شاهی مبارک بود
 چو پیشش زمین و زمان را گرفت
 جهان را مسخر بتدبیر کرد

ز خط شعاعی بران نامه بر
 که در هند شاه جهان خطبه خواند
 در عیش بر روی عالم گشاد
 بهند آمد از سر دران سخنها
 باین مژده داد آنچه یایست داد
 مسلم شدش ملک هندوستان
 که شاه جهان ساختش بر فراز
 سر تخت حب سایه کرد کار
 که خود مرعوب مرعوب میکنند
 ز گردش پرچم عنان آسمان
 گرفتش درم پای و بر جان شان
 که نام آوری دید در دست خویش
 که پایوسیش کرد و خورشید ماه
 که از روی شریقه سال دید
 شده مژده آور چرخین زبان
 بعالم عنایت شد از مکرمت
 ز تائیدش انسر تبارک بود
 باندک زمانه جهان را گرفت
 بتدبیر افشای تقدیر کرد

زاد بار گیتی چنان پاک شد
 جهان را ز نور و نقی داد دست
 ز غارِ ستم رفته شد روزگار
 تنم سر خوان نعمت گشاد
 حنائے بہار طرف یافت چنگ
 ز بس بادہ در جام ہر شار ریخت
 نسیم طرب بسکہ شاداب شد
 ز تعمیر لطفش ازین پس بخواہ
 چو در اکبر آباد بود این جلوس
 زمانہ برین بزمے آراستند
 شار طرب کار از سر گرفت
 نشید خوشی بسکہ شد چرخ تاز
 ز ساز ترنم بیا کند پوست
 طبیعت ز بس حسرمی زاد شد
 جہان را کجی ما ز دل رخت بست
 طرب آنچنان ریخت بالا کس ہم
 جہا ز چنان عیش در برگرفت
 کسے راتے آید از دست یاد
 یکے میکند عقدہ از کار باز

کہ چرخ آمدہ بر در شش خاک شد
 ز نا امینی ملک ایمین نشست
 گل عافیت جبت از ہر کنار
 ریاض ریاضت ز رونق فتاد
 نہال غنڈان کردہ برگشت زنگ
 کہ لائے از تن آبلہ وار ریخت
 ز شبنم گرہ غنچہ را آب شد
 نہ بیند کسے حال کس را خراب
 بیا راستندش بسان عروس
 برقص آسمانہا زیا خاستند
 زمین را انگین وار در زر گرفت
 ز را شگری زہرہ برداشت سار
 کہ در جشن مشا ان چنین نف نکوت
 زمینی و زمان عشرت آباد شد
 خے در سہر نم نیاید بدست
 کہ از شش جہت بستہ شدہ غم
 کہ تواند از عیش دل برگرفت
 سرو کار مردم بنا خنفتاد
 یکے میزند زخمہ بر تار ساز

کشائیش بنوی گمان کرد زہ
چنان بیکدورت جهان گشت تنگ
ز بس کرد گیتی در عیش باز
ز بس عام شد در جهان شوق و ذوق
نوائے طرب شد بچرخ اشیر
خروش نے از چرخ والا گذشت
کمانچہ ز ہر سو بر آوردہ سر
روہ دل گر آواز بر بط زند
دل از صوتِ مطرب نہ از پا قتاو
گل عیش داد آسمان بلغ بلغ
شدہ کوک بر یکدگر ساز ہا
بسط زمین شد بساطِ طرب
بساط زمین بر طرب تنگ شد
ز بس نعمت تر رسیدے بگوش
اگر یافتے بخت کس را بخواب
گر از نعمت رفت ہوشے ز جا کے
مے نعمت جا کردہ در منہ ہا
نیابی سرے در جان بے سرود
شکاف دل عیش را زہرہ باز
فلک ہر نہالے کہ از عیش کا گشت

کہ آواز نے میبہد از گرہ
کہ چون گرد زائینہ بند رفتہ رنگ
خود و ناخن خندہ بر تار ساز
رگ چنگ شد تار سطر ز شوق
ز عشرت جوان گشت گردون پیر
ز شادی شری از شر یا گذشت
کہ ناوک زند غصہ را بر جگر
تعجب مکن باز بر بط زند
کہ از نعمت تر بدر یافتاد
بدل شد لب زباب ما پر زارغ
بہم مختلط گشتہ آواز ہا
می خور می گشت میراث لب
کہ دے فلک عشرت آہنگ شد
چو گل گوشہا گشت شب نم فروش
برویش زدے نعمت تر گلاب
وگر نعمت آوردش و بست پائے
وزان ہمنہ ما خوردہ با مغز ہا
ز مجر شنبو بوسے آواز عود
رفو کردہ امروز از تار ساز
برش را براے چنین روز و شبت

جهان را خداوند تا آن فرید
 با ننگ اولی در آید سرود
 طرب را سر رشته گم گشته بود
 جهان از کران تا کران خرم است
 بدامادی این شهر کامگار
 نشاط است در آسمان و زمین
 ز بهر چنین شب طید آفتاب
 برقصد آمد چرخ و عرش برین
 و ماهها پر از انبساط و طرب
 شده مخزن سینه ز افراط ریش
 غریب از وطن کنده دل چون گهر
 زمین و زمان جسم و جانش توئی
 نهید عکس حلت چو در عجب پا
 ز لطفت که معمار این کشور است
 ز دے گر چو بر سنگ پیمانه را
 بلاغت دهان و زبانش توئی
 شکست دل کس نخواهد دلت
 بمروم دو رنگی کند روز و شب
 زمین را ز چرخ آسمانی ز تو

به از جشن امروز جشن ندید
 برقص آمد از شوق چرخ کبود
 رگ چنگش امروز پیدا نمود
 که امروز شاه جهان خرم است
 عروسی کند بعد ازین روزگار
 بعالم که دید است جشن چنین
 ندیده چنین روز دوران خواب
 چنین است معراج عشرت همین
 فراق هم نمی آید از خنده لب
 که در خل نشاط است از خرج بیش
 که دست تو بوسد چو کوهی تر
 جهان را اگر این نیست آنش توئی
 شود در صدف گوهرش تو تیا
 چو عقد گهر خانه در پرور است
 صدف کشته آسیادانه را
 فصاحت زبان و بیانش توئی
 ز دنیا همین پس بود حاصلت
 فلک را ادب کن بچوب ادب
 همه گوشت و استخوانی ز تو

الهی بامداد سیر و سیر بخت	نشند تا پادشاهان به تخت
مبارک بود بر زمین و زمان	جلوس همایون شاه جهان
<p>حالات روانگی شهزاده آوزنگریب از شکارگاه بعزم فتح بند یوکن و تنبیه راجه چهار صوبه آن ملک تعریف بادشاه و ملک هند و دکن چشم دید مصنف</p>	
رنگاشت صحرا و عزم شکار	چو صاحبقران داد دل را تترار
بفرمود تا سال نامون زدند	سرا پرده از شهر بیرون زدند
فلک خیمه بر کند اول زجائے	که شد بارگاه سلیمان پیائے
نظر چون کند سوئے این بارگاه	فتد بر زمین آسمان را کلاه
چو میخس ستون از علمهای نور	سرا پرده از پرده چشم حور
بود زیر خیمه یکے طاق عرش	بز چندین ستونش یکے ساق عرش
لمناش بود رشتہ جان همه	ستونهای آن رکن ایمان همه
عجب آسمانیت این بارگاه	ز آلات زر پر ز خورشید و ماه
زوردانه بحمد و عمان درو	جگر گوشگان نبر او ان درو
ز فیروزه اش چرخ فیروزه داغ	صدف میکند گوهرش را سراغ
ز لعل تیان برده لعلش گرو	بالماشش ایمان کند غمزه نو
بس این نکته بر حسن بخشش گواه	که بیوسته فرشت آسمانگاه
چو در وی کشائی بامید چشم	شود چشمه زر چو خورشید چشم
پیرین آستان گردش عرش فرشی	کند تاقیامت مبادات عرش
سرا پرده خیمه در هر کس	کشیدانت بر گرد عالم چهار

نمبر ۳۰

تر رقت چنان سائبان کامیاب
 چنان شد باوج فلک بارگاه
 ز بس خیمها بود زربین طناب
 سپاه چنان شد بدمان کوه
 ندیده سپاه چمن چشم سر
 نه بر شد فلک ز فو و سلازمین
 جهان وسعت کاش پیرا کند
 ندیده سحاب این شکوه آسمان
 سیاهی شکر ز شب بود بیش
 باین فروشان قبل روزگار
 که ناگاه پیکه رساند این خبر
 ز عیاد چون رم فتد صید رام
 بفرمود تا سوسه او رو کنند
 در آن ره شهشاه اسلام کیش
 کند چون ز مشرق سفر آفتاب
 هنر بر زمان قهرمان خدا
 محیط مهر آسمان شرف
 فلک قدر سلطان نصرت نصیب
 بدان ملک سلطان مالک رقاب

عریه
 عریه

که آستوده در سایه اش آفتاب
 که دروست و پارتفت خمرگاه ماه
 قناد از شدت خیمه آفتاب
 که سنگین شد از بار دامن کوه
 ز چشم دگر نیست مار خنجر
 بجای گنجد آیا سپاه چمن
 که دروست سپاه چمن جا کند
 سبک شد فلک زین سپاه گران
 که شب دارد آخر سفیدی به پیش
 بصره بر آید بزم شکار
 که جبهه رحیم ازین قبله سر
 بود سعی در صید دیگو حرام
 در خیمه زانشو باین سو کنند
 جگر گوشه خویش را کرد پیش
 شود صبح طلع دگر آفتاب
 که آوازه اش هست کشور کشا
 شهنشا دین را گرامی خلف
 گل فتح شهر سزاده او رنگاب
 روان گشت فتح و ظفر در رکاب

چون بید از جاس پاه گران
بشرقی فتاد آنچنان انقلاب
چو آید سوسه دشت غرنده شیر
چو از کوه آید غریوان پلنگ
جهنم برق چون از زمین و یار
چو سیلاب گیر جهان را تمام
کنند شکسته مهر چون ترکستاز
چو گردید خورشید رخشان سوار
کشید تیغ چون شکست آفتاب
سیبیه سوسه آن بدین حجت راه
نوگفتی با و اسے آن بدین شست
همه بوم و بر بیشه و خار بود
شود شکسته مهر و نه چون بلند
چو آهنگ صید کند شاه باز
تبر زن رو میر میگرد سر
ولیران سوسه بشیر بر و در راه
خدا باشد از آتزه و میشه شاد
پریدند در میشه راه کین چپین
پسیده نه زو شبالی آن نابرید

بشورید عالم کراں تا کراں
که گفتی ز مغرب و مید آفتاب
تنبه گرد و احوال رو باده پیر
شود عرصه بر خوشی دشت تنگ
شود و غریب خشک را جان نزار
چو پاشکے آورد خانه خشت خام
مکن مشکوه گوئیل موم از گداز
سُهارا چه تدبیر غیر از فرار
چراغ دم صبح افتد بخواب
که جبار را بود آرا مرگه
بجز خار و همتان نهانے نکشت
چو تیر آهین موزه در کار بود
شر را بگوئید بر خو غنجد
نگردد بدم لایب صعوه باز
بود بیشه از سیل آب تیر
بود میشه پیر را بیشه آرا مرگه
بود میشه در ذکر و آن در جهاد
بود سنی ره بریدن همین
بریدند تا فوجش آمد پدید

نہ انم چہ سیکرد آن بد گہر
 ازین بیشہ و ملک بشنوخن
 درونخے نگویم درین داستان
 کنون قطع بہ حرف آن تابید
 من این قصہ از غیر شنیدہ ام
 چہ پرسی ز جاگیر این روسیہ
 چہ ملکہ کہ باشد ز روسے یقین
 مگر دیدہ این سر زمین را بخواب
 بمحوریش جاوہر آفاق نیست
 کہ بود است و مہقان درین بوم و بر
 بویرانہ بازار گنج است نیز
 کہ کو دیدہ گوئی زمین گوے زر
 بود گنج قارون درین خاک پاک
 ہمہ سیم و زر از سماک تا سما
 کہ بر خاک اینجا فشار و قدم
 کس اینجا تسم کند بر کجا
 درین سر زمین گوی از بذل سیم
 ز سیم روان کہکشان را ہما
 ز مہر چاہ را سہے بچاہے دگر

کہ چون شعلہ میجست و میسخت زر
 فراغوش کن قصہ ماے کہن
 بود راستی بیشہ داستان
 کہ در آتش قصہ خواہی شنید
 دران عرصہ خود بودہ و دیدہ ام
 کہ مرکز ہر سوے یکماہ راہ
 خراجش برابر بتوران زمین
 کہ در چشم کشمیر میگردد آب
 درین گفت و گو بیچ اعراف نیست
 کہ چون دانہ میر و دید از خاک زر
 کہ دید است معمورہ گنج نیز
 گرفت در زر چنان بوم و بر
 کہ بے سیم و زر نیست کی قبضہ خاک
 جہانے پر از گنج بے اثر و ما
 کہ چون سگہ پائیش بنوسد و رم
 کہ پوشیدہ دارد و درم خاک را
 بود ہر کف خاک دست کریم
 پر از یوسف مفلان چاہا
 چو کاریز و سر چشمہ آب زر

گرو بروہ از چہادہ غمغیم نسیم
 ز ہر چہادہ گوئی درین سرزمین
 درین ملک پر ز غم خورشید و ماہ
 زمیشت ز گردون لبان تراست
 بود از درم پر درین عرصہ گاہ
 چو گاؤ زمینش بسو داسے آب
 چو خاکش کشی بر قفاسے قلم
 چنان خاک این ملک پر زیور است
 بقدر نیگیں ازین سرزمین
 درین راہ مروان ثابت قدم
 ز بس ریخت ز زبر سیر یکدگر
 طلسمیت گوئی درین خاک پاک
 رگ کان باین خاک پیوستہ است
 برین خاک غلطہ چو آب روان
 درم کس نریزد بخاک این چنین
 نیابند مردم درین بوم و بر
 زند آب و خاکش کرم را صلا
 کہ افشانده بر خاک دست کرم
 بوسفش کسے چون کند خامہ ساز

ببذل درم چہادہ چو کان کریم
 فرو رفته میخ نوری در زمین
 بسے ماہ تختب بر آمد ز چاہ
 کہ ہر چاہ برجے پر از اختر است
 چو بیرون ماہی دروہنہای چاہ
 بسیم روان میرسد جائے آب
 بآب طلا صفحہ گرد و رستم
 کہ تابش باینہ در زر است
 بدست آرد زر نشین چون نگین
 فشردند چون سکہ پا بر درم
 شد از کہکشان چرخ زرین کمر
 کہ دہلیز گنجے بود ہر مغاک
 ازان کوہ زر بر کمر بستہ است
 دہد جویش از حدول زر نشان
 مگر پشت ماہیت روی زمین
 بارزائے زرستاعی دگر
 کہ آبش بود سیم و خاکش طلا
 کہ تا پشت ماہی رسیدہ درم
 قلم زر نہد زیر دندان کار

زر از زیر خاکش چنان آشکار
 زر از خاک شو بوی گندشت از کرور
 عمارت کنی گر ز خاکش بنا
 نه خاکش که کبریت احمر بود
 چگویم ازین خاک کامل عیار
 چه قوت که با نخل آن پیشه بود
 درخت آن چنان ریشه برده فرو
 نماید ز انبوهی بیشه سخت
 دل شیر از این بیشه سهند اک
 ز بس گشته برگ درختان حجاب
 درین بوستان بے تلاش نسیم
 چه حیرت اگر شیر ازین بیشه جست
 از آن بیش نخلت این بیشه را
 همه نخل این بیشه بار آوراست
 درین بیشه زر خود سرفراز است
 بگوش آید آواز زریسیل میل
 در آن بیشه چندان زریور است
 محاسب بکنج رسد هر قدم
 ز بلخ و بهارش ندارد خم

که روئے اسیران عشق از غبار
 بله کیما که بود خاک شور
 چو خورشید خشمش بود از طلا
 زمین دار از خاک پر زر بود
 که نخلش ترنج زر آورد بار
 که تاپشت گاؤ زمین ریشه بود
 که افشوده گاؤ زمین را فرو
 برون آمدن برگ را از درخت
 چو پار صوب برشته چاک چاک
 ز بهر زمین گشته زرد آفتاب
 زمین ما پر از برگ نسیم
 که این بیشه راه بر ما رست
 که دروے بود راه اندیشه را
 که برگش بود سیم و بارش ز رست
 بله شیر و بیشه ازاده است
 جهان پر صدای چربسریل
 که آواز شمشیر صدای ز رست
 نداند که ره سر کند یا قلم
 بود میوه بیشه اش سیم و زر

خج

ز رخویش را خواست آن طلبان
 کجا دادند این نکته سزنا که
 ز رو سیم را دشتی سال ماه
 بود سیم و زر مایه بیغمی
 کرا این تسلو میسر بود
 هوا در سر گنج و در زیر پای
 سبکتر شد آن هندوی ناتمام
 خدا راست منت که آن بدنهاد
 زن و مال و فرزند و خاموس رفت
 ز بندید و یار نگذاشتند
 کجا آورد چشم خفاش تاب
 ز پا کان چه چشمت ناپاک را
 چو خورشید تابان کشد تیغ تیز
 سراسر فبیت چرخ دوزنگ
 بحق نامشناسی مبر کار بیش
 بر روز و حال و کس مباد
 کسے را که دولت برید از سرش
 بود لاله را داغ دل خانه زاد
 بدولت کسے آشنائی کند

که پیوسته در چاه ماند نهان
 که در چاه یوسف نماند بے
 چو یوسف بزندان بیشن سچاه
 درین ملک آنرا نباشد کی
 که تا قبضه خاکش از زر بود
 هوس پیشه چون در نیا یز جائے
 سبک به سراپا نه سودا غلام
 بروزی که میخواست چرخش قباد
 مجرد اجل را با بپاوس رفت
 دران بوم و بر تخم نگذاشتند
 که از مشرق آید برون آفتاب
 امین کسے بود شعله خاشاک را
 شو و بر شب تیره لازم گریز
 بصد حیل و بهت این پلنگ
 که حق میکند عاقبت کار خویش
 که برگشت ازین آستان مراد
 بدور افکند آسمان زمین درش
 چه شد زمین که سر زو خاک مراد
 که اقبال ازین درگدائی کند

بہ بے بل بگو کز چمن خار رفت
 گرفتند آئینہ از دست کور
 چمن بے خس و گنج بے مار ماند
 بنے گریب عینیت در جائے شیر
 ز بتجنا ہنہا ماند افسانہا
 کہ دستش بتیج صد عقدہ بست
 تنہی گشت از اہل دوزخ بہشت
 کہ دہقانیش کرد رضوان ہوس
 کہ چون برگ از شلخ زر ریختند
 کہ شد شپت فیلان چو افلاک خم
 روان گشتہ کا تہلے زر کوہ کوہ
 کہ برستیش مستی زر زینرود
 کہ چون کرد آخر نمک کار خویش
 سیہ دل چہ بیند ز بخت سفید
 زن و جان نہ زند برباد داد
 سخن ناشنورا بود مزد این
 در اندیشہ کج بود استوار
 کجا نعمت حق توان داشت پاس
 زند آتش از خویش در جان خویش

از ان ملک جہار ناچار رفت
 ز پیراہن مال افتاد دور
 از و ملک و زرماندہ بیمار ماند
 از ان بیشہ کردند دورش دلیر
 بسجد بدل گشت بخانہ ما
 بر مہن ز زمار برداشت دست
 در ان عقدہ نگذاشت یک بد شرت
 چمن شد چنان پاک از خار خس
 خزائن در ان بیشہ انگشتند
 کشیدند از ان ملک چندان درم
 ز فیلان زرکش گروہا گروہ
 کجا فیل ازستی آید فرود
 نظر کن بر احوال آن کفر کش
 شد از دولتمند عاریت نا اسید
 ز اندیشہ حرام آن کج نہاد
 ز دستش برون شد بہشت چنین
 کسے مرا کہ برگشت از و روزگار
 نہا شد چو کس را دل حق شناس
 چنارے کہ ماند ز اندازہ بیش

نشاید مدد گاری بد نهاد
چه نیکو نوشتند این فصل را
زمهند و سوز آتش است و خلق
چه کار آید از دست بد کیش را
کسی را نظر بر سزونی مباد
تهی بود منزش از ان چون سب
بود شیوه بد اصل را از ازل
بانداز پرور گدا کیش را
فتد آسپاسنگ از کار خویش
ببالا بری آب را چون دیر
ز از کم عیاری بود در گداز
مخون تیره گاز استخوان فراغ
خود باشد از مغر مغر و درو
بود کج روش را عقب باز خواست
بکسی را که پیمان نباشد درست
ز پیمان گذشتن نه ایمان بود
اگر رفت جبهه ازین درد و غم
کین بنده را بود جاگیر این
ز سه وسعت ملک هندوستان

شود شعله آتش باز خس زیاد
که دولت نگویند بد اصل را
که پایان کارش بود سو خلق
بجز آنکه آتش زند خویش را
و بالست در دیده بوسه زیاد
بدست خود افشرد خود را گلو
که از ز پذیرد دماغش خلل
که چون شد غنی گم کند خویش را
اگر در گلو ریزیش دانه بیش
بزور خود آید ز بالا بزیر
غم کوته اندیش باشد دراز
که جز استخوان حیف باشد بزاغ
که در سر نگنجد خرد با غرور
با تش توان چوب کج کرد راست
چه انا لد از دیدن سخت و ست
درستی ایمان ز پیمان بود
زمهند و نزمید طواف منبرم
بعالم که دید است ملکی چنین
که بادا بکام دل دوستان

جیابمیت گردون زور یائسه بند
 از ان تنگ باشد فضائے جهان
 ز هم بگسلد خنیر آسمان
 کسے راسخند ملک زیر نگین
 کمین بنده زین پاوشاه بزرگ
 از عدل و انصاف بابرگ ساز
 نظر تابود آشکار و نهان
 ز به تا آدم خلافت پناه
 ز آدم میراث عالم تراست
 بهین گوهر سک آدم توئی
 ز عدل تو سیلاب باغ جهان
 فلک چشم مهر و سه آورده پیش
 به چشم جهان نور بینش توئی
 فلک یکس پر اسے زور و کار تو
 بود ملک تو ملک و ارا و جسم
 فلک برورت کیست یکس به قرار
 بود چشم پر دست تو افتاب
 ز خورشید بطف بقا ذره
 نگر در زخیل تو نصرت میرا

که رفعت فروشد ز بالا کسے
 که شد و منش حرف هندوستان
 بغل گر کند باز هندوستان
 که ناگیر یک بنده اش باشد این
 برو حاصل ملک شان ترک
 که عاجز نواز است و ظالم گداز
 خدائے جهان را بشاه جهان
 سپهر اعتشام و ملایک سپاه
 جهان بادشاهی مسلم تراست
 بهین میوه باغ آدم توئی
 ز رومی تو روشن چراغ جهان
 سپهر بر زمین کسے نهی پست خویش
 توئی مقصد از آفرینش توئی
 مهر کسے دارد از مهر و راز تو
 که داری دو شاهد جو عدل و کرم
 زمین در رست چیست مشت خیار
 سبزه برگشت بجز راسته جیاب
 ز فضل است بخت شمس پره
 به تیغیت بود فتح را اقتدار

<p>بر آرمی چو شمشیر کین از نیام چو آہنگ نہیت شود پردہ ساز توئی سایہ ذات پاک خدا بے</p>	<p>بیک دم شود کار عالم تمام نثار و گلو نغمہ راتار ساز بود سایہ تا ذات یا شدہ بجائے</p>
<p>چنگ خطیم اوزنگ زیب با اہل بندیلہ و فتح و قتل راجہ جہاں صوبہ دکن تقلم چون ظفر نامہ را نازہ کرد کہ صاحبقران سپہر اقتدار گردہ ہے بتادیب آن کفر کیش بسبقت شد آن خیل رارنما بران خیل سرخیلہا شد قرار ز سروار شکر مظفر بود کجا خیل بے سرو بود و حساب سر پر دلان خان فیروز جنگ ہمراہی بر سران گشتہ سر نہنگ کہ از غایت احتشام بمیدان چو سنگین گندپائے خوش نثار و چو پا بر زمین روز کین کشد آہن تیغش از اقتدار ز تمکین نشان پیش در روز جنگ و دم خان جسم قدر خان جہان</p>	<p>عروس سخن را چنین نازہ کرد چو آہنگ بندیلہ کرد از شکار ز شیران جنگی فرستاد پیش چو نہرے کہ گرد ز دریا جدا کہ بے سر نیاید ز تن بیچ کار بلے مرد را عقل در سر بود بسر میکند راہ سر آفتاب کہ از ہمیش آہن بافت رنگ بغیر و ز جنگی بعبالم پر نکند جہنم از زنگیش نام گر یزد سبک کوہ آہن ز پیش نمزد و مگر تا قیامت زمین ز فولا و بد گرد عالم حصار چو نقش پے خضر ماند بنگ کہ دشمن نیاید ز تیغش آمان</p>

نمبر ۱۷

ز روز نخست این مقدر بود
 خدنگ ظفر آفرین شست او
 گر از برق تیغش بسوزد حساب
 سیوم خان دوران یل نامدار
 به تیغش کند زندگی جان فتح
 که زرم نصرت بود یا ورشش
 دم تیغ او میبید روز کین
 باقبال صاحبقدان دوم
 بگو جوهر از صفحۀ تیغ رست
 به نیروی بخت آن سه گردیلر
 ظفر همتان فتح و نصرت قرین
 سوئے خیل بندیده گردن روئے
 چو جنبید آن کوهِ آهن زجائے
 از صف جوانان نو خاسته
 سه سه علم سر بگردون کشید
 شد از دوش شیران سر کاسیاب
 ز مردان آهن قبا پیش و پس
 سیاهی لشکر شد ابر سیاه
 نه سه علم رفت بر طاق عرش

که تیغش بر اعدا منظر بود
 بود جان شمشیر در دست او
 زمین را و دوزم تیغ آب
 که دارد نصیرے چو نصرت هزار
 بازوئے مستحکم ایمان فتح
 ز شمشیر خطا هر بود جوهرش
 بدشمن نوید دم و اسپین
 ز بهیش فلک دست و پا کرده گم
 ظفر کرده محضر بنامش درست
 چو خورشید با تیغ آفاق گیر
 بفرشکوه سپهر برین
 چو سیله که آید ز صحرای کوئے
 فلک گرشد از ناله کره نائے
 جهان نو عروسی شد آراسته
 علم پرده چرخ والا درید
 که باشد اسد خانه آفتاب
 زمین بود یک بیضه فولاد و پس
 خدا دارو از تیر باران نگاه
 بساق علم جفت شد ساق عرش

نهنگان زوریا بدشت آمدند
 فلک در هم آورد از بهر جنگ
 همه کینه جوی و همه کینه خواه
 چه تند بی روان شد سپاه گران
 رسیدند تا حد آن مرزو بوم
 ز جنبیدن خیل نصرت اثر
 در آن دید بهودی کار خویش
 چو رو به گریزان شد از پیش شیر
 چو راه عزیمت بر و گشت تنگ
 سربار برگشته از روی قهر
 فتد کار بر سر چو روز نبرد
 و نه آنکه هست اخترش در و بال
 بطعنش تراوید از کوه و دشت
 ز برگشتنش گفت بخت دژم
 رسیدند از هر طرف صف بصف
 بهای زشم شیر کین در گرفت
 نکندند در جنگ نهیم جنگها
 عقابان بریدند بر یکدگر
 یلان چون زره در هم آویختند

خراسنده شیران بکشت آمدند
 ز صد میشه و کوه شبیر و پلنگ
 بلر زید بر خود فلک زان سپاه
 که میگفت دریا نگر دو روان
 که آغا وطن داشت چهار شوم
 چوب لرزه داد آن دغل را خبر
 که گیرد طریق هنر میت به پیش
 چو صحرایک میشه میگرد زیر
 ستاد و کمر بست بر عزم جنگ
 کند زخمه در سنگ خار از بهر
 کسند کار صد شیر یک شیر مرد
 گرا دبار دریا بدشت کوه نال
 که بیمار را بد بود باز گشت
 چه کار آید از تیغ برگشته دم
 قیام قیامت شد از هر طرف
 نه نیزه سر سبزی از سر گرفت
 مخالف شد آهنگ سر تنگها
 همه ناخن از خون هم کرده تر
 ز هم جز بشمشیر نکشیدند

دلیران سپهر بافته در سپهر
 در آن عرصه شهبازی برانگیختند
 ز آواز شیران زروشت کین
 چنان آتش تیغ کین شد بلند
 در آن رزمه تا بحسب رخ اشیر
 ز گرد سپهر مهر و مه در نقاب
 قلمهای نیر شده خطنگار
 ز بس تیره شد مهر گیتی فروز
 ندیده نشان علم پیچکس
 پاننگان بناخن طلبکار کین
 چنان گرم شد از غضب شتها
 چنان گشت دست و بغل کارزار
 سنان پاک جازا پر آشوب دشت
 بکوشش ز فردان جنگ آزمائے
 شد از گرز سرد و راه فغان
 ز هر سو خدنگ افکنان در کین
 چنان تند صحبت نبض خدنگ
 به نیروی اقبال روز چنین
 چوپکان برانگیزد از سینه گرد

شکفته گل فتح در یکدگر
 که در چشم معشر نمک ریختند
 شد از ناف افتاده صحرائے چین
 که جستی ز جاجوهرش چون سپند
 همه خود و خفان همه تیغ و تیر
 شده تیر خاکی خدنگ شهاب
 بر اوراق گردون بخط غبار
 کس امین نبود از شبنخ روز
 همین آتش کین علم بود و بس
 خراشیده رخسار همچون نگین
 که ناخن فرو شد با گشت
 که شد تیغها جفت مقراض وار
 حصار تن از گرز سرکوب دشت
 نیز و چو شمشیر کین دست و پائے
 که چون پسته پر مغز شد دمان
 عقابان ز کینعت تن دانه چین
 که شیر از تب لرزه میبخت نگ
 ز شست دلیران ران شست کین
 جهد لطفه چون تیر از پشت مرد

ز بزدلی گہاے شمشیر کین
 ز تیر ہوائی خطر داشت راہ
 چنان موج خون زد بر اوج کمال
 سوار انچسنان گرم در عیدہ
 بر سوائی آن پلان در تلاش
 ز ہر سونو اسے مخالف بلند
 کند پلان مار چپان شدہ
 در آن عرصہ گاہ قیامت اثر
 ز بس بستہ شد راہ از پیش پس
 نہ جز گرد در دید ما حاصلی
 سران جمع بودند از پیش و پس
 چہ با حقہ باز شد حقہ باز
 ز بس تیغ پہلے ہم کردہ کار
 ز و نبال ہم تیر خندان گذشت
 شد از آب شمشیر سیل روان
 ز گزر گران مغز سر ریختہ
 نے نیزہ قوارہ خون شدہ
 دم تیغ جادو برانگیختہ
 ز پہلو زد نہاے گزر گران

لب زخم بر تیغ گفت آہ سرین
 سوے بیضہ بردند بر خان شاہ
 کہ خدا ملکہ چرخ غارے آل
 کہ شد خانہ زینش آتشکدہ
 زبان سنان را زد دل کردہ فاش
 اجل بستہ بر چرخ تار کند
 سیہ عقربی چند پیکان شدہ
 پلان کار نہ ما سنان کار گر
 جرس را گرہ شد نفس در نفس
 نہ در سینہا غیر پیکان دلی
 پریشان ہمین مغز سر بود و بس
 سنان گفت با مہرہ پشت راز
 شدہ سنانہ مرد دندانہ دار
 کہ چون غنیمت پیکان ز پیکان گذشت
 کہ از قیروان رفت تا قیروان
 ز رہہ ریزہ استخوان ریختہ
 فلک را ز خون چہر گلگون شدہ
 ز خمیا زہہ زخم سے ریختہ
 ز رہہ مرد را جو ہر استخوان

در آن دشتی تخته عجب کاشتند
 بامداد بازو و نیروی سخت
 نرفتند چون شمع از جامی خویش
 پلنگان نخوردند بر جان دریغ
 بشمشیر گشتند مهران بهم
 ز شمشیر از آن تن نه زدند سر
 ز خون لعل خفتان شده مرد جنگ
 کماندار از خوردن تیر شاد
 کشیده یک تیر پلوئی خویش
 تن خسته دام زره میکشید
 ز جنگامه دستبرد یلان
 ز بس مرد را نام در کار بود
 یکے را گرفته دل از عشق جنگ
 یکے از کندی پس از سر اسیر
 دلیری کزین جبت آتش پرست
 کسے را سنان خوار نگذاشته
 نماند از دلیران زن لرزمیم
 یغتناده از کار کم بوده کس
 ز بس کشته قاتل پدیدار نه

که حاصل از آن زخم برداشتنند
 چو خنل قوی پائے گردن سخت
 سر خویش دیدند در پائے خویش
 چو کوه ایستادند در پائے تیغ
 بر غیت چشیدند پریکان بهم
 که عضو بدالوده آسوده تر
 سیاهی بشکر بدل کرده رنگ
 که سامان ترکش کند زان زیاد
 دزان سینه خضم را کرده لیش
 بدن در قفس بود و سر برید
 بختی کسے جز خدنگ از کمان
 گریزی بهنگام هم عار بود
 سر راه چون غنچه بر زخم تنگ
 رسن در دمان همچو سوار تیر
 بگیرد تن از آنکه از لرزه جبت
 چه سر تا که از خاک برداشته
 بغیر از مزاج سنان مستقیم
 همین زخم شان بود کاری و بس
 کسے غیر تر سر بان کماندار نه

ز پای بریده زمین پر چنان
 ز دست تسلیم کرده بالائے هم
 ز گوش بریده دران کارزار
 ز مغز لیران دران دشت کین
 و نیمه برابر شده بر بدن
 بدان رزمه خان فیروز جنگ
 بجوان در آوردن سخت
 قوی زور باید سبک تن بود
 ز کین و کفت تیغ خان جهان
 چنان نعره زد بر تیان مصاف
 ز سوی دگر جان دوران رسید
 بعجرا دم تیغ روز مصاف
 بارش آن سه تن راست فتح و ظفر
 میدان قدم چون کنند استوار
 مسخر کنند این سه بیه بیان
 ز اقبال صاحبقران ز من
 چه سر که شمشیر زد بر زمین
 که خود افتاد از سر قها
 چه سر که سودا شش بر باد رفت

کزان بر سر پای بود آسمان
 بلرز و بدست عطار و تسلیم
 فراوان صدف نایب شخرف وار
 سرے بود پر مغز و گوی زمین
 عدالت بود حق شمشیر زن
 در آمد کمان کینانی بچنگ
 بران سخت رویان عنان گردست
 سبک به کمان گر چه صدم بود
 سبک کرد بر خیل دشمن عنان
 که شیران چو آهنگستند ناف
 بیک حمله صفی بهم بر درید
 هم آهن شکافت و هم موشکاف
 پدر بر پدر تا بخیر البشر
 چه هو مان چه رستم چه اسفندیار
 جهان را باقبال شا جهان
 مسخر شود چار حد زین سه تن
 چه دلباکه بریکان شدش جانشین
 چه خرمن که شد روزی بر قها
 چه جانها که جا داشت از یاد رفت

چه گردن که در قید زنجیر بود
 اقبال خاقان گردن شکوه
 چه از کادو سرهای گردنشان
 بریدند چهار راس ز تن
 پس هم بتکلیف تیغ دوسه
 غصه را که برگشت از دروئی و نجت
 ز اولاد اتباع او کس نماند
 کس را که برگشت ازین آستان
 دو اختر که دادی ز بکیت نشان
 سنان زان سر آتش اندخته
 کجا این سر و اعتبار سنان
 سر را که بودی ز صندل بدرد
 هنوزش نیفتاده سر ز اعتبار
 سرش بر سر نیزه شد جلوه گر
 سرش آمد آخسر اگر رفت تن
 پس از فتح کردن سرای سپاه
 بشیر و زی از گرد و باد آمدند
 منشری شدند آن سه اخلاص کیش
 بانعام نشان در تماشای فقر و

چه سحر ما که جاوید در سجده بود
 یک زندی بیرون نشد زان گرد
 سر نیزه خورد بر کیشان
 تهنیت آن بیش از اهرمن
 بر او سقر شد رفیق پدر
 کشت بر گذرگاه سیلاب رخت
 دران بوستان ریخته خن نماند
 بر افتاده پنجم او از جهان
 توان کرد با هم بر اوج سنان
 بگردون بره کوکب سوخته
 نگر از پی عبثت دیگران
 سنانش بیازی پر از گاه کرد
 گرش نیزه افکند بر داشت واد
 هنوزش بخت بدی ز فتنه ز سر
 بود و ز آن رفیق این آمدن
 جبین ما پر از سحر پادشاه
 بدرگاه گیتی سپناه آمدند
 با حسان و تحسین از آنه پیش
 سه چندان شد از هر که زانچه بود

<p> ندیدہ زشائمان گردون پناہ باین بندگان کرد سر آنجنان ز در گاہ عدل خداوندگار دو صاحبقرانند مالک رقاب فتوحات صاحبقرانی سخت جهان پادشا با سراسر و را جهان سربس در پناہ تو باد ز نہی تو بیل شکست آشیان پیخانہ نہت نہد چون قدم فلک گشتہ خاتم نگین اخترش بقار البہد تو باشد نیاز سپاہ تو پیوستہ منصور باد </p>	<p> باین مہر بانی کیسے پادشاہ کہ انسزود امید و گربندگان برد اجر ہر بندہ در خوردگار یکے صبح صادق یکے آفتاب بصاحبقرانی دو مہم شد درست سپہر اتش مالک یاورا سر دشمنان خاک راہ تو باد کہ وار دیصورت ز ساغر نشان حباب قدح دزد و ازے شکم کہ نامت چو خاتم بود بر سرش بدولت بمان ساہاے دراز سز دشمنان از بدن دور باد </p>
---	---

حالات مشکلات راہ مانے کشمیر و کوہ پیر پچال براہ طرف ہندستان نمبر ۲۲

<p> بکشمیر اعتقاد ما درست است بوہ قطع رو کشمیر مشکل اگر زمین راہ باریکت خبر نیست ز بیم این رو باریک خوشخوار رہے پیودن آن آرزو سے رہے افتادہ چون طول اہل بیش </p>	<p> دلے ایمان براہش سخت است بہت بحق نتوان رسید از راہ باطل کہ گوئی کوہ را موے کمر نیست خلد موے کمر در دیدہ چون خار بسر زال فلک را تار موے کہ در ہر کام دارد صد خطر پیش </p>
---	--

گرو به دست از جان برفش نده
 ز قطع ره بس غلطی ده یک سر
 ره فقر از ره کشمیر پیدا است
 درین ره نور دان تا به منزل
 درین ره چون توان آسان گذشتن
 مسافر چون تواند زین بلا جست
 درین ره نقش پائے گرفتاده
 ره همچون دم شمیر باریک
 ره پیچیده تر از موسی زنگی
 ز بس در رفتش تدبیر کرده
 ازین پیمانهای زندگی آه
 محاذ الله ز کوه پیر پتال
 صیاد روانش زان میخرامد
 بقصد ره روان تیغ کشیده
 سر ایا گشته حیرت چرخ والا
 گذرانم ز منکر این گذرگاه
 ازین ره طے شد تا چار انگشت
 جوان گر پوید این راه پر اندوه
 بیالاد قنقش مقتدر کس نیست

دران ره چون گره بر تار مانده
 چنان کز ریمان پاره گوهر
 که کام اول او ترک دنیا است
 چنان لرزان که بر موسی کمر دل
 که کام اولست از جان گذشتن
 مگر نغزیدن پا گیرش دست
 در تکلیف نغزیدن گشاده
 جهان در چشم ره پیمایش تاریک
 به تندی چون دم تیغ نبرنگی
 فلک را فکراین ره پیر کرده
 که پیر گردد از پیچودن راه
 که شمشیر دیده کم چرخ کهن سال
 که نتواند بسبالاش برآمد
 باین سنگین دلی ره کس ندیده
 که ره این کوه را چون فتنه بالا
 که باریکی ز تنگی ماه در ماه
 قیامت را توان کردن پس پشت
 به پیری میرسد پیش از پیر کوه
 بلندی را بر او چشم مسترس نیست

باین سنگین دلی کوہ گذر گاہ
 بود با شیر گردون عزیم جنگش
 زوہمش قاف در یکجے نشسته
 بسیر غلطیدہ افتادی سلامت
 زبس شد استخوان فیل انبوه
 چو آئی بر سر از کوہ ازین راه
 نزد برہم شکوہ آسمان را
 چو بر خردان بزرگان دست یابند
 باین کوہ ار نہد بالادت دم را
 ہم پیشش از بزرگی گزند لاف
 بنوعی بے طریقت این گذر گاہ
 فتادی گر باین کوہش سروکار
 نہ بیند کس درین رہ پارہ سنگ
 بود عمر طبیعی سخت کوتاہ
 درین رہ مرغ نتواند پریدن
 برد این رہ سپر گرد مرثہ است
 درین رہ چون توان رفتن بسوئے
 رہ این قاف را ہر کس بریدہ
 زبس گشت آدمی این کوہ اندوہ

ولے دارد و نیم از جور این راہ
 کہ از بالا بزیر آید پلنگش
 فلک را پایہ اش کرسی شکستہ
 مدح جستی ز دامن قیامت
 کمان دستہ بردن تیغہ کوہ
 گذاری اہم انرا بر گذر گاہ
 چہ تمکین است این کوہ گر انرا
 ز قافون مروت سرستابند
 نفس در سینہ سوزد صبح دم را
 ز دامن سنگ ریزہ بر سر قاف
 کہ گردون را بود بر گردنش راہ
 ز شیرین کوہن میگشت بینار
 کہ رہ و را نفرا مید درنگ
 حیات خضر بایستہ درین راہ
 بمقراض پراین رہ را بریدن
 کہ صدر راہ عدم اینجا بگروست
 کہ صدر راہ خطر بستہ بموئے
 بجز تیغ و رگ گردون ندیدہ
 نہ خون شد ممثل رگہای این کوہ

پر گوید شکرین ره راه پیمای
 بود مشکل گزشتن زین ره رنگ
 ازین ره چون توان رفتن سلامت
 ز رواج لاله این کوه سار است
 چنان هر پاره سنگش فتنه انگیز
 بحسرت چون دو مرغ پر شکسته
 نه در غایتی نیز نگ سازی
 ازین سر هر قدم صد جاشکسته
 ز خون اختراش تیغ در رنگ
 ازین ره چون توان رفتن سلم
 درین ره هر کس در مانده خویش
 چه می پرسی ز پستی و بلندی
 درین ره نقش پا نقش مزار است
 بر راه شانه فاد این گذرگاه
 بود گر خضر انجبا رهنمایت
 ازین کوه آسمان چون فتنه بالا
 چه می پرسی ازین راه پر اندوه
 سادست چون چند زین راه یکتن
 بر دستش قطع باید کرد و دم را

که بختد عالمی لغزشش بهر پائے
 درین ره راه بر نقش است بر سنگ
 که در هر گام دارد صد قیامت
 که گوی چشم اختر سر به دار است
 که تیغ صد پاهو را کند تیز
 دو عالم بر دوز خویش نشسته
 که با چپیدگی دارد در رازی
 که لغزش در کمین پانصد
 گرفت صبح راه بر نفس تنگ
 ازل در زیر پا چون آخرین دم
 بناخن کار صد فرهاد در پیش
 نباشد عزم این ره راه زندی
 ازین ره تا عدم یک گام دار است
 بچو موبار یک باید شد درین راه
 نهد تعلیم لغزشش زیر پایت
 که میریزد لایک را بر انجبا
 زبان سنگین شود در صفای کوه
 نباید حرف دور از راه گفتن
 ز حرفش پائے میلفز و قلم را

<p>از و تا عرش پا عرش از زمین راه نبود و در میان گر پاسی کشمیر در از است این حکایت قصه کوتاه که چون فرسنگ آمد پاسبانم همان ساعت دگر گوی می شود حال به بین دهبان در آن گشتن پشت ز مرد در میان سنگ باشد هزاران جان فدای راه کشمیر که بر پاشد مگر نقد بهارش درختان که دغارا را مشجر قیامت هست قائم بر سر کوه مشجر ابره خارا آستردشت بکره کوه چون بار صنوبر لباس بلخ بر سر کرده کهسار کز آب تیغ کوهش سرور و بد که در سر دوش با کشمیر گوید</p>	<p>ز و اما نش فلک را دست کوتاه خلید و در جگر این راه چون تیر نفس شد منقطع در قطع این راه برون شد کوه را دامن ز چشمم چو بگذشتی ز کوه پیر خپال گلستان که را و آن بهشت ز راهش کس چرا دلنگ باشد اگر اینست ز نیت گاه کشمیر چمن جوید ز کوه از کوهسارش سر سرور و سرور و صنوبر ز بس سرور و صنوبر گشته انبوه لباس کوه سامان دگر داشت ز نخل مایه پایه بستر منبر شد از سرور و صنوبر نا پدیدار کسی از فیض بستانش چه گوید طریق حق به از رضوان که پوید</p>
<p>تقریف و ورود و رونق افروزمی شاه جهان در ملک کشمیر حجت نظیر که اینک نو بهار ناز به سر کرد چمن چون غنچه بیرون آمد از پوست</p>	<p>صبارفت و گلستان از خبر کرد ز شوق این بهار بوستان دست</p>

ز شکر مقدم خاقان اعظم
 بیکبار آختن گلها شکفتند
 گل از شبنم بروئے غنچه ز آب
 درآمد پادشاه هفت کشور
 نگیر غنچه چون لب رایانوس
 پریشان چون نگر و طبع شمشاد
 بخاک پایت اے خاقان اکبر
 وگر نه پیش ازین بود است این بهر
 ز عین مقدست نخاش بلند است
 مراهند است از کشمیر مقصود
 نهال قدس و کشمیر کم نیست
 درین گزادر راه طعن باز است
 ز سته گل چنان در خنده افتاد
 ز شبنم گومنه گل پنبه در گوش
 بود و پرده اینجا صوت بلبل
 بهر سو و چین گل مے برد یاد
 درین بستان طراوت پایدار است
 ز عکس سبزه بر آتش زرد آغوش
 مگر زین خاک خواهد زعفران رست

لب جدول نئے آید و سراهم
 که گویی باغ را از غنچه رفتند
 که دولت میرسد بر خیزد از خواب
 بگلشن چون بهار تازه و تر
 که چشم ز گس اول کرد پاپوس
 که اول بنده گشتش سرو آزاد
 که کشمیر از توشت کشمیر دیگر
 نبردے اینقدر ما چشم از و بهر
 وگر نه قدر شست سبزه چند است
 چراغ لاله را بر و غن بود و د
 بهشت این گلستانے ار نمیت
 زبان سوسنش بر گل دراز است
 که شاخ گل چوئے آید بفریاد
 که حیرت بلبلانرا کرده خاموش
 که از افغان بر خمد خاطر گل
 چه شد گر گلن چشم ز گس افتاد
 تدر و سرو این گلشن بهار است
 جوانان ز مرد پوشش پاپوش
 که گل از خنده بسیار شدست

<p>که باشد شانه از بال تدروش ز گلشن رفت بیرون خسرو آزاد یعنا شوق مژده باد از سینه اینجا رطوبت عشق در زده با هوایش گل شب بومی را نگذارد از چنگ صبا اقبال و خیزانش زدنبال زیر مردم ناید یکسره پاره دیده ناله از منقار بلبل</p>	<p>پریشانست از ان گیسوی سروش ز بس می کوفت پهلوش ز شمشاد نیفتد بر زمین حشرق تمنا صبا مرکب دو انداز فضائیش برنگ و بومی گل مرغ شب آهنگ کشود غنچه چون بلبل پردبال مکن گو غنچه نقد گل شماره شنیدی تا صدای خنده گل</p>
--	--

تقریف ملک کشمیر و آب هوای روح افروز و بهار دلکش آن

نیمه ۲۲

<p>که سر بر زده بهشت از خاک کشمیر نگاه از دیدن او تازه و تر اسیر بر نهالش صد گلستان بهشت و جوی شیرش آب لار است که سبزی از سواد اینجا مراد است بهار دیگر است این بوستان را چنانگیزند سبزشان سبزی زمین گشته و ناکشته یکسان گل اینجا بوستان در بوستان بجز آب زمر و نیست بخاری</p>	<p>خوشا کشمیر و خاک پاک کشمیر چه کشمیر آبروی بهفت کشور چه کشمیر آب و رنگ باغ بوستان سوادش سر سبز چشم بهار است سواد خطه اش رسیده نهاد است بودنش و نسا اینجا روان را ز سبزی بر نهالش رشک طوبی ز جوش سبزه در کوه و بیابان جز آن گلهای که مشهور جهانست نظر چند آنکه بر دشتش گماری</p>
--	---

بوصف سبزه اش از معنی بگر
 کجا خضر و کجا این سبزر عنا
 ز چشم بد کس اینجا چون گریزد
 مرا سر سبزه و آب روانست
 کند در بذل عمره جاودانی
 بره بتوان قدم بر خاک افشرد
 بزی سبزه ره در کوه و صحرا
 ز طوفان رطوبت در فزائش
 ز تاثیر هوا به این گلستان
 نشاید رفت به کشتی بگلگشت
 همه خار و خش ریحان و بنبل
 ز نداز سبزه او گر قلم دم
 درین گشتن ز جوش خنده گل
 ز محس لاله این سبز گلشن
 شود اوقات صرف اینجا صبا را
 گلشن در شمع و صحر از و چنان خوش
 و مد گل از در و دیوار اینجا
 بشهرش خاتما را بام گلگون
 بشهرش خاتما رنگین ز جنان

ز مرد می کشم در رشته فکر
 که این از چشمه خور و آب آن ز دریا
 که از آتش سپندش سبز خیزد
 که گویی خط اش یکا بو تنانست
 هوایش کار آب زند کانی
 زمین را سبزه گویی از میان برد
 چو از عقد زمره رشته پیدا
 کند نم عاریت آب از هوایش
 شود نوال او هندی سبز در کان
 ز شبنم کار دریا میکند وشت
 جهان کوه کوه از سبزه و گل
 بر سبزی شود مشهور عالم
 نه آید بگوش آواز ببلبل
 چراغ هفت اقلیم است روشن
 وطن کشمیر دان نشو و نما را
 هر گلشن گشت ببلبل را فراوش
 چه فرق از خانه تا گلزار اینجا
 قدحها به مرصع چیده دارون
 چو از مئے خانه چشم شبانه

بنوی با همارا لاله آراست
ز ده گل برسد دیوار با صف
چو آسای کس در خاک و پاکش
بمینا باری یک قبضه بر خاک
کمال اینجا بود آب و هوا را
ز فیض ابر میرود درین کاخ
نبود اهل جنت از اسیر گاه
بخوبی آنگنان کشمیر طاقت
ز هر سو چون خراسان صدندیش
مشرف شد در جنت حریش
صفایان راست سنگ سرمه تدبیر
خردشان زنده رود از آرزویش
ز شوقش ملک دار المزمز یکسر
بسر کشمیر را در جلوه ناز
صفای شام را اینجا مبد نام
چه کشمیر افتاب در برابر
عش مصر این و کان بز خویش چیده
تیا شد شدم بطحا گر غنان گیر
خبر شایسته که از فیض بهر آیش

که گوی غیمه های آل برباست
ز سنبل روئے دیو ایش مرغت
نگشته خاک رویده ز خاکش
چه صنعتها نمود استاد افلاک
دید نشود نما نشود نمایا
ز تار شمع گل میش از رنگ شاخ
بکشمیر از جنان کردند راه
که معشوق خراسان عراقست
عراق از خاکساران قد میش
مغطر خاک تبت از فیض
که بے صلوات گوید نام کشمیر
عرق ریزان عراق از جنت و خویش
چو آفر بایجان دایم در آند
هزار الله اکبر گوچه شیراز
چه ثبت صبح صادق راست با شام
ببر گو نام خوب ملک بر دیگر
چه خواهد بود صبی ز خمیر بیده
جواز آید بطوت کوه کشمیر
بود گلدسته جاروب مرایش

زمیں سبزہ بکار خاک پر داخت
 زمین را آنچنان گم شد قبالة
 ز رشک سبزہ زار که کشید
 خزان را در گشتانش چکار است
 ز هر طایف درین فردوس اسف
 چمن با پیش پایش داغ دارد
 بهبتانش میگو آب گشتاخ
 کند گل بر سر دستار ریش
 بسوزان اشک بلبل گل زند جوش
 ببرگ گل بنگیری دهد یاد
 بدل دزد و زبیش غنچه لب را
 شخواب سبزہ اش تعلیم استاد
 بهارش تیرگی نگذاشت در سنگ
 از ان دست چنار از گل تہی نیست
 نیاید بومی صندل گر ز اشجار
 نہ تنها بلبل از گل سینه ریش است
 ز سحر باہلی خاکش شہتہ
 ز حق نتوان گذشت این سبز عین
 ورین گلشن نمے یابد خزان بار

ز مرد از گل اینجا میتوان ساخت
 کہ از گل گل دمید از لاله لاله
 ز غم فیروزہ در معدن شود پیر
 کہ صید ہر نہالش صید بہار است
 جوانان ز مرد پوشش بر پا
 کہ نخلش میوہ بیش از شاخ وارو
 کہ شوید از ہوا رو میوہ از شاخ
 شود فولاد سپر از آب تیشہ
 میا و این نکتہ قمری را فراموش
 درین فن غنچہ استاد است استاد
 ادب باید نسیم بے ادب را
 دمیدن را دمیدن میدہد یاد
 بہ بین چون کرد برگ لاله را رنگ
 کہ گلبن راز بالانش کو تہی نیست
 نہ پیچہ بر درختان تاک چون مار
 کہ گل ہم سببہ پاک رنگش است
 ہواش تازہ حسنش برشتہ
 نمکدانی بود بر خوان دنیا
 بہار این چنین باشد وفادار

<p> کہ بے منت ہوا مے بخش آتش پے قدر و شرف بندہ بر سر قلم بر صورت آیین خطہ راند کہ نقاش قضا مزد و بر کس نیست ز سودایش جہانے شال پوشمند بشان میفرستد خرقة شال چون گس از طرح چشم پیران بہشت از برگ لوبے پر بر آرد مگر آب زمر و خورد خاکش بہشت از گلنش یکدستہ گل ہنوزش ہست از ان گل بر جگر داغ جنائی گشتہ دست باغبانان بلے بیہوشی آرد خون کشیدن برد از لالہ داغ دیر سالہ بر اسے بر شکل ہند مایہ ز گل بلبیل نہ اند آشیانرا ز اعجاز از میجا سید ہدیاد بنفشہ بر عذار مادر آید کہ دل را از کدورت میکند پاک </p>	<p> ز دریا کے کشد منت سماش شبہش را سز و گرفت کثور و لیکن بر صورت کے تواند کہے را بر شبہش منتسب نیست ز حیرت عند لیانش خموشند فقیرش از بلند بہا ہے اقبال جو انانش چو مے روشن ضمیران اگر بہت بپیش بر گمارد بود مایل بسبزی خاک پاکش ارم از سبزہ اش کی شاخ سنبیل گلے شد قسمت محمود ازین باغ ز گلچیدن برنگ نو جو اتان ز خود رفت شلخ گل دمیدن بشنم کر کند ابرش حوالہ برد ابر از ہوا لبش پایہ گل از بس کرد رنگین بوستانرا نسیم فیض این روح اللہ آباد چو یوسف طلعتے زین گل بر آید عجیب آب و ہوا سے وار دین خاک </p>
---	--

درین گلشن تماشا شد شبیشه را بار
گل از بس در شاخ گلشن گشته گشتار
بنویسند بنویسند مستانند از شامه
چو سروش آورد در جلوه قامت
چمن را رنگ گل ریزد ز دیوار
نیستی که باین گلشن در آید
بود پوشیده اینجا شک بیل
ترا و حسن را عشق از رودش
سوسه گلشن بر جا کرد است گشتار
بود از ابر دست سایه در پیش
ز سبزی و تری شد آفتابان زار
نگار می بروی که صورت خاز
نم باران در آن حوائی می خرم
زمین افتاده مست از نشئه تاک
هو آبی بروی کار آورد
بهار اینجا بر آرد از خنجران گرد
بود خضر بسیار این گلستان
چنان مردم نشین شد هنر گلزار
روان میشد بروی بهر اش باد

ز رنگ گل بود پیاپی سرشار
درد از خنده گل پرده شل
بیار رنگش منشور نامه
نماید بے نمک شور نیامت
چنان که ز جبه بود پیاپی سرشار
ز رنگ گل برنگ گل بر آید
که گم شد گریه اش در خنده گل
زند با اشک بیل خون گل جوش
ترا و خون بسیل از رنگ شاف
شود سیراب نخل از سایه خویش
که هم دریا تو انش خوانده هم باغ
ز تاشیر می هوا گل آورد بار
نشانند گرد اما بر دل غم
چو محذور روید ز گس از خاک
که گل صدر رنگ از یک خار آورد
چو داغ لاله خون مرده گل کرد
درین گلشن کند صرف آجوان
که شد تا چشم ز گس مردک ار
سبک جی بشنم یاد میداد

<p>بشارت ده بصیاد ہوسناک نسیم صبرم افتان و خیزان صبا درینخودی دستان برافشان ز بس جیب ربوبت داشت در چنگ کہ دارد فرقت کشمیر را تاب ہوایش ابر را سر پایہ داد بر آتش تخم شد بروے نان سبز</p>	<p>کہ تیر از سبزہ این خاک نور و خاک برو عطر گل از گشن گریزان پر بلبل بزیبر گل ماند ہو چون آب مے غلطید در رنگ درین شہر از ہوادل میخورد آب کہ بخش شہائے ابرش رفت از یاد نگردد چون زمین و آسمان سبز</p>
--	--

تلفیق بلغ و ہمار و سر سبزی دلپذیر کشمیر نمبر ۲۵

<p>چرا آزرده تہ سیدی و لکیر تماشا کن کہ ہنگام تماشا ست زند مرغ چین ہر سوسنا دی ز تاثیر ہوا در کار کشمیر عروس ملک ازودایم در آزار چو سبزی و نمک بر خوان امکان ہو اے تر بود کشمیر را باب ز مطرب آسمانی پر زنا ہید نوائے مطربان یاد گرفتہ درین بہستان سرای عشرت افروز</p>	<p>نظر بگشائے کشمیر است و کشمیر خریدار مستاع عین اینجا ست کہ فصل گل بود ایام شادی بر آرد رشتہ گل دستہ تیر ز سبزی و سمنہ ابروے دینار بود کشمیر بس آرائش جوان ز مر و رائے برای قیمت آب تمام سال یا نوروز عید رہ آواز بلبل را گرفتہ نوائے مطربانم برودہ از جای</p>
--	---

<p>مقام را نیایی جز آباد از که از فیض هوا به باد مستند چو مینای می از حسن گلو سوز بیاله چون کدوئی تازه پربار دو اندر پیشه در گل همچو لاله چو دست اهل بهمت گوهر افشان ملاحت خانه زاد این دیار است که دارد در جهان آذر کم شمیر که سیر او لش فصل بهار است سر سبزی که میگوید این است کشیده سرو سبز بر چرخ دوار که در یک پرده صد آهنگ دارد چنارش ساق خود پوشیده از شرم زبان اگر بقای بود در کام حبه کشمیر در خاطر نیاری</p>	<p>نهان چون نغمه ام در پرده ساز درین کشور گردیده می پرستند بالب غنچه اش از بخت فیروز بهینا گر کند فیض هوا کار گرفتد از کف ساقی پال شده دست چنار از فیض باران بنای حسن این ملک استوار است بهشتش خوانده اند و نیست دیگر نسیم چار فصل اینجاست سردیوارش از گل رشک چین است بجای سبزه در دامان کهسار نوازی طبلش در چنگ دارد در خانش زبس دارند آرم گلش را یک بیک میبرد می نام اگر ذوق بهار و سبزه داری</p>
--	---

اوصاف یازده نامی باغات کشمیر هر یک بطرز و عبارات الفاظ جداگانه عجیب
تولید باغ جهان آرا در کشمیر

نمبر ۲۷

<p>به از باغ جهان آرا کشمیر نشد تا غنچه اش تعوید باروش</p>	<p>ندارد و سر جاس دل فروگیر درین گلشن کس ننهد گل روی</p>
--	--

<p>کہ گنج خور و باز لب بتان آب ز کات قامت سروش قیامت کہ در عالم ثمر گرد و بخوبی گرفتار است پیش جلوہ خوش بہ بلبیل دادہ خطِ بے نیازی ز آب خضر روستنتر سوادش</p>	<p>بزار و دل جسد از سنبلش تاب گلش پرور دہ ابر کر است یسر داین چمن از دوست طوبی دلِ سروش ز آزادی نشد ریش بہم سر کردہ گلہا عشق بازی ز فردوست خرم تر نہادش</p>
---	---

نمبر ۲۶

ادصاف و لہر بایں باغ فرح بخش در کشمیر

<p>ندارم آرزوئے روضہ حور رساندہ سرواز سے رامعراج چو از آئینہ عکس روئے جانان رطوبت را ہواش زندہ دارد لبالب شاہ نہر از آب کوثر خیابانے ز آب زندگانی در شہوار ازو دار تمنا کشد دریا بغزت در کنارش بہار آوردہ تشریف کمالی چمن را روز و شب و تازہ کاری از ان روئے فلک سر کردہ بیرون شگفتن را شگفتن میزدید یاد</p>	<p>مرا باغ فرح بخش است منظور گرفته سروش از آہادگان باج ز ہر برگش گلستانے نمایان زمینش سبزہ را پایندہ دارد خیابانش بود دوس اکبر کہ دیدہ جہنم درین فردوس ثانی بپائے شاہ نہر افتادہ دریا جد اگر دو چو آب از چشمہ سارش درین گلشن برائے ہر نہانے تر شہما سے ابر نو بہاری در خٹان در روش بر کردہ بیرون ز شلخ گلبنش باغچہ زاد</p>
--	--

ز خاکش تانها سال تازه جُست
 کند بوسه پیش در بخور را نهند
 نباشد سیب او را تاب دندان
 زار و دش چش کین شهید نایاب
 برنگه بوسه ز گریب این باغ
 ندارد هیچ سیب این دلپذیری
 از آن شد شاه آلو نام کیلاس
 کسے کو بسمل را رنگین شمارد
 شود لعل بدخشاقت فراخش
 از آن نخلش بر آرد لعل نشان
 درین بستان بود پیوسته در کار
 از آن عتاب را شد لاله اوصاف
 زمین تا کش کشیده سر بر انداک
 نهال چغری با سر و مهر
 چو از شب بنم دمان غنچه را شد
 ز بس هر سود ویده شمع افروخت
 چنان برگ گلش پر آب و تابست
 نهال تازه اش چندان تفاوت
 درین گلشن نگاه چشم بیتا

بر عتائے صنوبر را کمر بست
 سخن را حرف با دامنش دهد مغز
 مگر خورد آب از چاه رخندان
 مگر رفتند راه از شرم گرداب
 سمرقند و صفایا نکند داغ
 خلافت آنگاه آرد سیب سبزی
 که نیکو داشت عرض میوه را پاس
 خبر از رنگب شاه آلو ندارد
 ز شاه آلو کنی مگر حلقه در گوش
 که دارد ریشه در کوچه بدیشان
 بشقار و ربانجی بوسه یار
 که از عتاب گرد در رنگ خون صاف
 خور و بر خوشه پروین تیراک
 شده سوسن هم آغوش صنوبر
 ز بسم خنده دندان نمائند
 چراغ لاله را در دل نفس سوخت
 که گوی نغچه مینای گلابست
 که قمری سر و خود را دید و شناخت
 بود کاین عروسان چمن را

<p>بنسیم این چنین در دیده خار کسے از فیض این گلشن چه گوید سرشته از دایع تر ہواش ز گلین گل نہ چندان رنگ ز جوش حباب اینجا ہواراے فشارد ز شبہم بسکہ خاکش کامیاست ز دیگر بوستانہا این گلستان گلش آسودہ از صورت ہزار است مگر فوارہ شد ہوا و ج سودہ پے حرف چمن فوارہ بے تاب وہ گر آبشار آبے بت از ش درین گلشن بزعم نیر و کاشان چو در خلد آئینہ بایستے ندیدند فرج بخش نام این بوستان را ز شوخی ز گس این باغ شاید ارم در پشت دیوارش نشسته ندیدہ در جہان کس اینچنین جائے</p>	<p>گلستانے ارم مرا کردہ بیدار کہ جائے گل بہار از خاک روید گریزان بیدماغی از فضایش کہ شد عیب گل رعنا فراموش کہ سحر آبی بروئے کار آرد برو نقش قدم نقشے بر آست بود مت از چون یوسف از خوان کہ مدہوش از صدائے آبشار است نکار سعادیمین نمودہ و ما دم سیم ساعد میکند آب ہمان ساعت دہ فوارہ باز ش بود ہر گاہ سی روز آب پاشان از ان بلغ فرج بخش آفریدند از ان بخشہ نسخ خلق جہان را کہ مژگان از تماشا ٹی رہاید نخل چون عنلیب پر شکستہ فرج بخش و فرخاک و فرج زائے</p>
---	--

نمبر ۲

تقریف روح افندائے باغ فیض بخش

<p>ز باغ فیض بخش دم دل بود شاد</p>	<p>کذا ایام جوانی سید ہدیاد</p>
------------------------------------	---------------------------------

حصائے گرد این گلشن کشیدند
چو محراب و ریش ترا سرودیدے
ز شوخی سبزہ اش پیش از میدان
ز بس برگ تماشا میکند ساز
ہواکش میبزنند از تازگی دم
بہر جانب نظر از دیدہ رفتے
گلشن را چون بر دھل کش باد
ز تاثیر ہوا در سایہ گل
ز خاک این چمن گر پیکنیشت
ز ہر جانب نسیم از غنچہ تر
بسیربنایش چون خیرم از جائے
ز شوخی انجمن گردید گستاخ
میاور گوسایا ہی لاله از داغ
گل این باغ دلتنگی ندیدہ
بر صفحہ تا کشم بر صفحہ دے
بہدش تا کنم سر داستانے
بصحت باغبانش چون بخیزند
شگفتن آشیان بست بر شاخ
ہستش مینوشتی ترا عیب

ز گویہ ہر ہر دیوار چیدند
موزن وار قامت بر کشیدے
نیاسایا ز مشق قد کشیدن
بودنار شہ پیشم ز کش باز
بروے سبزہ غلط چوشیم
بروے برگ گل غلطیدہ رفتے
شقایق چون جسرس آید بغیر
رود تاناف آہو بیخ سنبلی
گل ز گس بر دید از ہر انگشت
کشودہ خفا سے بوسہ را بر
کنم و انم از سر زلف بتان پاسے
کہ پیش از وعدہ میروید گل از شاخ
کہ خط سبزہ خواہد قطع باغ
ز گلین غنچہ چون بلبل پریدہ
شود ہر اونہانش سر وقت دے
شود ہر طفل این گلشن جوانے
ز رنگ گل چمن تا رنگ ریزند
کہ کے بیرون خواہد غنچہ از کاخ
تنزل گر نبودے در ثنا عیب

اوصاف باغ شاه هزاره

<p>بود بر بجه بسیار شاه هزاره نه بر جسته این بگردن سر کشیده تشنه‌ای عالم قدس از هواش فلک در سایه اش تا آرمیده نهاد عرش را افزون ز یک سابق گلشن چون از تخیل بر سر زنده بهار صد چمن را در شکستند چهار از حسن بالا و معنی خود شاد نیش در بخت گیری چو کوشد ارم دارد درین گلشن تنها دل بجنون شد از بیدش تسلی کبودی یاسمین را می فشارد بلند اختر ز سروش سر ز سدازی فراغت را درین گلشن کمی نیست طریق روح این گلشن ندانم بهار این چمن یاسی و گریه کو</p>	<p>که با قدرش بود گردون پیاده عروس ملک گردون بر کشیده فزائے ربع سکون از بناایش وگر رویی حوادث را تدبیر یکپایه از ان این برج شد طاق سپهر آرد چرخ را طر سوزو که کیش از گل ایخیا نقش بستند که باشد زیر دوستش سرو و شاد گلاب از غنچه چون نواره جوشد که در چشم تماشا می کند جا که دارد بید مجنون حسن لیلی خیالش را که در بر تنگ دارد مدار سنباش در نافه سازی غمی و دیگر نفسیر از بیغی نیست که در وصفش بود خاسته ز بانم بقدر سیر این گلشن نفس کو</p>
---	---

اوصاف باغ نشاط

<p>نشاط و عسر و در باغ نشاط</p>	<p>دلت را اگر چه ایست</p>
---------------------------------	---------------------------

<p>چه کو ہے بلکہ خضر باشکوہ ہے بکوه آمد مگر خضر از میان نیمشس خوشه چین غرن گل که چشم پاک خواهد دامن پاک خزان از بهار صد چین به ندارد همچو خسیس خیر خواهی نگارستانی از گلبرگ پید است زبانم غنچه شد زین شرم ز کام زبان مرشد و دانم برگ سوسن</p>	<p>به پہلویش ز مرد خام کوہ ہے پُر است این کوہ را از سیزه و امان پیانکی دانشش چون امن گل از ان ز گس نظر دوزد برین خاک بهوزونی چسار از ناو رن به چمن را گر چست از گل سیاهی نباشد گر نگار اینجا پر و است نمی یابم بقدر رنگ گل نام ز بس گفتم سخن زین سبز گلشن</p>
---	---

تقریب باغ صادق آباد

میر

<p>رفیق صبح صادق میداد بهر جعفر صادق سرشتند ز غیش در نقشه گوش تا گوش کند آتش پرستان گل پرستی از ان پیشانی و ایمم کبود است اسیر ز گشش چشم غزالان نیمش از تری آب زلاست ارم را که رسد صاحب کمالی نهال از باغ غلہ آورد و ضوان</p>	<p>صفائی بوستان صادق آباد و برین خاک مبارک هر یک شند نهال جعفری با سر و دھوش و برین گلزار چون بلبیل زمستی بنفشه پیش سروش در سجود است بهشت تازه از نو نهالان هوایش در کمال اعتد است نظر یا این بهشت لایزال پیوسته ترنیب این نورسته کتب</p>
---	---

ہوا بیش طسیر ز نسو و خوب اند گلشن راستے پرستد باغ و توان	جوانی گروہد پیری ستا ند تدرو قدس سر دوش بر آشتا خوان
---	---

تغریف باغ نسیم و عیش آباد

نمبر ۳۲

نسیم فیض در باغ نسیم است شوہ سبز از خم آن تازہ گلشن ہشوی سر و ہائش تیز و ستند برائے چیدن انگور از تاک درین گلشن ز جوش خندہ گل ہمین بس صفت باغ عیش آباد	بہشتش از میان قدیم است پر مرغ ہوا چون برگ سوسن چو طفل مکتب آزادی پرستند چنارش دست اندازد بر افلاک سبح آید با گوش آواز بلبل نکہ داد عیش اینجائے توان داد
---	--

تغریف نور باغ

نمبر ۳۳

بہشت جاودانی نور باغست نیش کز رطوبت نیست خالی تعالی اند چہ باغ و پسندست بود خاکش عبسیر طرہ حور	کہ این معمورہ را چشم و چراغست شکستہ شیشہ بے اعتدالی کہ از سر و ش قیامت مایلندست ازین گلزار یاد آہش ہم بد دور
---	---

تغریف باغ بحر آرا بر لب دریا

نمبر ۳۴

ز دریا باغ بحر آرا نمایان درین باغ از ہوائے تازہ و تر ببادش عطسہ گل را شوق پیوند رطوبت در ہوائش آبخنان عام	چو از آئینہ عکس رؤے جانان دخت از آگشتہ آب از سر بخاکش خوردہ آب خضر سو گند کزین پس آب گرد و بادہ را نام
---	---

ز سر سبزی کس اینجا نیست تو مید
دو اندر ریشه در گل سایه بید

تقریب باغ بیگم آباد

نمبر ۳۵

چو آمد سوئے باغ بیگم آباد
ز بس بهشت در آن پاکیزه گلشن
گل آن باغ را از بس جیا بود
برون نماید ز کاخ شرمساری
نیاشد جز گل شب بو درین باغ
چه رنگت از غوان این چمن را
صبا از سنباش کسیده باج
نه چند باغبان اینجا گل از خار
بدامن سایه خود چیده از خاک
عذار سینه این باغ حرم
ز بس درس ادب گوید همیشه
چه حرف غنچه تنیگر دوزبان زد
بگرد این چمن به منت خار
ز بس گیسوی سروش بود پرتاب
درین بستان سرا از سرو شمشاد
ز سروش سایه پیوست در خاک

صبا در ریشه جاوید افتاد
نگیرد یا من را حصار دامن
نگاه زنگش پر پشت پا بود
نسا زد غنچه را تا گل عماری
نسیم صبحدم گودارغ شود باغ
که رنگین می کند مرغش سخن را
پریشانی زد و این کرده تاراج
که یاد چیدن گل بردش از خار
حلال لاله با دامن پاک
عرفنا گشت روز و شب ز شبنم
بود در پرده صومعه عند لبش
بذبانم دامن دل بر میان زد
تماشا شد ز فرنگان کرد دیوار
بگردن قمر یازا طوق شد آب
ز سر جانبی عیان صد حشر آباد
قیامت قاتلش انگشت بر خاک

تقریب باغ آصف آباد

نمبر ۳۶

چو آد سوئے باغ آصف آباد
 پائش آب زمزم چون ستیز
 قرین میگشت با این چشمه زمزم
 نئے باشد گوارا تر ازین آب
 بصافی صاف تر از ماه بے پیغ
 بدل فیض روانی میچشانند
 زند چون چشمه جوش از سردی آب
 ز آشامیدن این رشک کوثر
 بود چشمه تنسیم و کوثر
 همین است آب زندگانی
 و مشرق تا مغرب گشتابی
 درین چشمه نماید عکس رنگی
 بود بر خاک حیف این رشک زمزم
 شبنم روشن بود زین چشمه آب
 ز شوقش چشمه سار کوهر الوند
 ز شرمش آب چوان را چنین تر
 بود برنده تر از آب شمشیر
 نباشد هیچکس بے بهره زین آب
 بود بر ندگی سرخیل فوجش

سلیمان ملک خود را رونما داد
 که این از چشمه آن از چاه خبر
 اگر می بود در کشمیر آن هم
 نوشتن خضر صد محض درین باب
 گردیده بسودی از دم تیغ
 که در صافی بشهر صاف ماند
 همانند بر فلک خورشید را تاب
 بود هنگام خضه اباد دیگر
 ز فیضش باغ رضوان تازه و تر
 برو از خضر بشنو گر ندانی
 چنین سر چشمه دیگر نیابی
 چو از آئینه نقش رنگی
 بروی سبز مینرید چو شبنم
 بر گو تیرگی را گرد هستاب
 رسانده اشک سرشت تا دواوند
 دهد باج گوارا پیشش کوثر
 بخور این آب تا از آن شوی سیر
 بیا گو سبیل و فیض دریاب
 برین برهان قاطع تیغ جوش

تقریف چشمه درناگ در کشمیر

نمبر ۳۲

خضر سیر چشمه در درناگ بود	که دست از چشمه حیوان ایشوید
محیط از شرم یک آب درناگ	عرق از جبهه گوهر کست پاک
فراش از رشک نهرش کر بلا شد	ز غیرت و جلد را نم تو تیا شد
چو بشید گر خضر را هم جرعه داد	رسد این چشمه را دنیا بغیر داد
ز فیضش ملک کشمیر است معهود	ازین سر چشمه بادا چشم بدو

تقریف چشمه آچول در کشمیر

نمبر ۳۳

اگر عمری اید خواهی در ایام	ز آب چشمه آچول طلب کام
سکندر آب اگر زین چشمه میخورد	برائے چشمه حیوان نمے مرد
ندارد قدر این آب آسمی حیوان	از این تن زنده میماند اینجان
صفای چشمه بین که چند فرنگ	نماید سنگ در آب در رنگ
عروسی را که رخ شوند ازین آب	بتابد روئے از مشاطه در خواب
بود گر بید ازین آب امید	هلال آسمان نماید سایه بید
بر درگاه ابر ازین سر چشمه مایه	نیفتد بر زمین از ابر سایه
اگر این آب سوئے باغ پوید	ید بیضا چو گل از شلخ روید
درین سر چشمه گرد دیده بینا	بر گو باد بوئے پیرهن را
صفای نوعی سنگش نقش بسته	که بازار بلور ازوئے شکسته
وزد نبر کوه اگر زین چشمه مصر	کند سنگ سیه را رشک مصر
مخانش آب خضر از بے نصیبی	که هست از آب او به در غریبی

اشارت جانب این چشمه از دور	کند انگشت را نوار نور
ندارد آب کوثر این شرافت	شرافت فرض کردی گویا طافت
چه معجز می کند این چشمه نوش	که دایم دیگ سردش میزند جوش
کن اگر استخوان سردی آب	نیار و نجبه مر جان و مے تاب
نمی آید جوش این آب ز آتش	پس گوز حمت بهوده می کش
مگر یا قوت اینجا آب خورده	که آتش آبرویش را نسوده
از این ماهی زند خود را بقلاب	که در آتش جهد از سردی آب
و دلب تشنگان را با صد امید	خط فوجش بر آتش عسله جاوید
خداوند انبیا ندانم چه آست	که چشم خضر بروی چون جیاست
پرین حشر چشمه چندان درفش اندم	که دریا را بزور خود نشاند
بروئے سبزه ماهی صفا کشیده	چو شرکا نهائے تر بروئے دیده
و با دم چشمه از ماهی طپیدن	کن چون چشم انداز پریدن
و لے کین چشمه را دید است خواب	که از چاه زرخندان میخورد آب
تیا بد تا چشم بد گزند	برین سر چشمه نمی باید سپید
چشمی پرسی حدیث باغ آچول	ارم بر سینه دارد داغ آچول

نمبر ۳۴

تقریب عجیب تالاب صفا پور در کوه کشمیر

بود جام جهان بین گرچه پر نور	ندارد نور تالاب صفا پور
ز آتش هست کشتی مانع دوار	چو از آئینه عکس آبرو یاز
ز عکس گل در آب آتش فتاده	چنان گلز آب تاب فیض داده

<p> من و نظاره این طرفه تالاب روان کو یکن در آب آلاست شب هتاب و سیر روئے دریا چه دریا آسمانی بر تدراری قضا از سیم نابش آنسیده لباب گشته بجز از لولوس تر بهشتی از تر دریا نمودار چمن و در میان آب پیدا بهشتت اینک تا کشمیر را دید بهر جانب که کشتی رو نهاده ز کشتی های علی شد گلستان شده مخصوص بهر کشتی بهار ز بس کشتی فلک در زر گرفته خرا مان کشتی رنگش بلبگر خرا مان بهر سفینه ناز نبی نه کشتی و درین دریا روانند سید های گلند این ناز نبیان بهد بر آب دریا گرچه سینه نظر بر سطح آبش چون گماری </p>	<p> ببر گو جنبه بغداد را یاب مگر از جوئے شیرش یادگار است کند آینه دل را مصفا ز گلهای کول خورشید زاری بنیر از موج گل طوفان ندیده در کشتی روان در آب گوهر چنان که دیده دل عکس دلدار چو روئے نو خطان در دیده ما سراز شمش میان آب وز دیده چو رو فیصل آبش کو چه واده مگو دریا نذر و حاصل کائنات ز لعل چهره هر یک لاله زار بهار از گنج باد آور گرفته چو طاو سان کشیده چتر بر سر گرفته در برش کشتی نشینی که طاو سان گلزار حبس اند گل روئے سبد کشتی نشینان رو و بر روئے موج گل سفینه بهین گرفت طاقت نظاره دایمی </p>
--	--

بهماز دیگر و کشنیر دیگر
کوک در غنچگی تیرک دواند
چه دولت دار و این تالاب رسر
ورع این بحر را بند چو در خواب
بود سیمین برانش در خندینه
ز بس که تنه دریا سبزه زد سر
دل از لوفان معنی بود در جوش
کند طائوس کشتی بر بهانا ز

بهشته در میان آب گوهر
که باج از عمل پیکانی ستاند
که از نیلوفرش یا بد هما فر
رو و بخوبی سیر عالم آب
ز صد گنج روان بهر سفینه
ز هر دشت ز عکس سبزه گوهر
فسون حرف موجم کرد خاموش
که جا در زیر چترش کرد شهباز

چهارم

معنی دریا زخم
فراق این
بگرد آب غرق شد

چو طبعش مائل خشکی شد از آب
فروشد در الم دریا بگرداب

تمام شد
الحمد لله که این فیض مصنف و یادگار
بزرگان طبع و شعور شد

در اخیر ماه محرم ۱۳۲۳ هجری مطابق مارچ ۱۹۰۵ء

حال حضرت مصنف حاجی محمد خان قدسی شهدی رحمة الله عليه

در کتاب اشکده تذکره شعرا مطبوعه عینی فرموده نوشته است که قدسی طبعیت مصنف از ولایت و گیشده به هندستان رفت و آنجا کمالی اعتبار یافت و هم در آنجا و قیافت و استخوان او را بخراسان آوردند و دیوانش بلا غلط شده و نیز خیدایانش بطوالت و بیج اندر اول این بیت است - بگد امین گل خسار تو نظاره کنم که در هر طلقه رفت گل دیگر پیداست - راقم یک دیوان قدسی بقدر ۹ صفحات مطبوعه شده اید و دیده مگر این ابیات در آن نیست و بر آن دیوان هم پیش ذکر نیست که دیوان از کدام قدسی است و صاحب تذکره این شنوی را ذکر نکرده سبب آن باشد که در عمر اخیر تصنیف فرموده و شهرت نیافته یا دیگر باعث باشند و این ظاهر است که کلام پاکش در قصص است بلاغت بدرجه کمال است و هر طرش سبق فن سخنوری است چنانکه او استاد و ازده باغات کشمیر را چنان اعجاز فرموده اند که هر یک از بزرگواران و الفاظ جدا گانه حیرت انگیز است - نسخه قلمی این شنوی شریف که راقم هم خود همین یک دیده است مولف کتاب آنرا به ترتیب جمع کرده بود چنانکه ضمن تذکره الهی فی تمبر لغت رسول کریم قریب آخر کتاب بر صفحات ۱۲۲ و ۱۲۳ و ۱۲۴ درج بود - تذکره ۱۲۳ حال جهانگیر و تمبر اجلاس جهان بر صفحات ۱۱ و ۱۲ آغاز بود و در شاید بعنقیه با اوقات مختلف فرموده و بدان حالت نقل شده باشد مگر راقم براسه مزید لطیف باطن بقدر وسع به ترتیب سبب است و همین مرتب شده است

کتاب عجائب روزگار

درین طبع هزاران کتاب مفید عام برائے فروخته و موجود اند فصل نهبت آنها مطلوب است هر قدر دان قلم را که مطلوب باشد بارسان قیمت طلب فرمایند و نهبت با قیمت طلب فرمایند فی الفور ارسال خواهند فرمایند راقم نیاز علیحالیان سود اگر ناچار کتب مالک مطبع افغانی شهر لاهور ملک پنجاب

CALL NO. [۸۹۱۵۵۱ ق ۲۲۱ ق] ACC NO. ۱۳۴۲.
 AUTHOR: قری، محمد خان
 TITLE: مثنوی قری مشہری

۸۹۱۵۵۱ ق ۲۲۱ ق		۱۳۴۲.	
مثنوی قری مشہری			
Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

